

# سقوط

آلبر کامو

مترجم:

امیرضا اکبری



موسسه انتشاراتی آقایی



سرشناسنامه	:	کامو، آلبر (۱۹۱۳)
عنوان و نام پدیدآور	:	سقوط / آلبر کامو؛ مترجم: امیر رضا اکبری
مشخصات نشر	:	تهران، آقایی، ۱۴۰۳
مشخصات ظاهری	:	۱۳۹ صفحه رقعی
شابک	:	۹۷۸-۶۲۲-۷۶۶۰-۶۹-۲
فهرست نویسی	:	فیا
رده بندی کنگره	:	PQ ۲۶۳۴
رده بندی دیویی	:	۸۴۳/۹۱۴
کتابشناسی ملی	:	۹۶۸۷۵۸۵



## موسسه انتشارات آقایی

### سقوط

آلبر کامو

مترجم: امیر رضا اکبری

ناشر: نشر آقایی

چاپ: اول

شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه

قیمت: ۱۶۸۰۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۷۶۶۰-۶۹-۲

کلیه حقوق برای ناشر محفوظ است

نشر و پخش: تهران میدان انقلاب انتشارات آقایی

Www.Aghaepub.com تماس: ۰۹۱۲۴۷۵۸۶۰۳





مقدمه‌ای بر «سقوط» اثر آلبر کامو

«سقوط» اثر آلبر کامو، یکی از برجسته‌ترین آثار ادبیات مدرن است که در قالبی فلسفی و ادبی، پیچیدگی‌های ذهن انسان را واکاوی می‌کند. این رمان که در سال ۱۹۵۶ منتشر شد، به صورت تک‌گویی طولانی از زبان ژان باتیست کلمانس، قاضی پیشین و کنونی اعتراف‌گر، روایت می‌شود. او در فضای وهم‌آلود آمستردام، در میانه کانال‌ها و خیابان‌های مه‌آلود، زندگی و سقوط خود را بازگو می‌کند.

کلمانس، با نثری فریبنده و روایتی پرطنین، مخاطب بی‌نام خود را به اعترافات از جنس خودکامی دعوت می‌کند. در این سفر به اعماق تاریکی‌های درونی، خواننده با موضوعاتی چون گناه، قضاوت، و پوچی مواجه می‌شود. کامو، که خود از پیشگامان مکتب اگزیستانسیالیسم محسوب می‌شود، در این اثر به بررسی مفهوم پوچی و تلاش انسان برای یافتن معنا می‌پردازد.

منتقدان بسیاری درباره «سقوط» اظهار نظر کرده‌اند. جان کاتن این کتاب را «اعترافی دردناک و موشکافانه از انسانی گمشده در دنیای مدرن» می‌داند و سوزان سونتاگ آن را «تحلیلی از روان انسان در مواجهه با پوچی» توصیف کرده است. این رمان، با بررسی عمق فساد اخلاقی و بحران هویت، به نقد جامعه و ارزش‌های آن می‌پردازد و تصویری تلخ و واقعی از زندگی انسان مدرن ارائه می‌دهد. کامو با ظرافتی هنرمندانه، تضاد میان ظاهر و باطن انسان‌ها را به تصویر می‌کشد.

کلمانس، قاضی‌ای که زمانی خود را در اوج فضیلت می‌دید، اکنون در سقوطی اخلاقی و معنوی، زندگی خود را به چالش می‌کشد. او از لحظه‌ای می‌گوید که شاهد ناتوانی خود در نجات زنی در حال غرق شدن بود؛ لحظه‌ای که باعث شد به معنای واقعی زندگی و ارزش‌هایش بیندیشد. این تجربه تلخ، او را به سوی نگاهی ژرف‌تر به پوچی زندگی و تردید در ارزش‌های انسانی سوق می‌دهد.

«سقوط» نه تنها روایتی از یک اعتراف شخصی، بلکه تفسیری بر وضعیت انسان معاصر است. کامو از طریق گفت‌وگوهای کلمانس، با زبانی شاعرانه و در عین حال تلخ، خواننده را به تأمل در باب اخلاق، مسئولیت و قضاوت می‌کشانند. فیلیپ کوفمان در این باره می‌گوید: «سقوط، نمایشی از مبارزه انسان با خویشتن خویش است؛ مبارزه‌ای که در نهایت به روشنایی یا تباهی منتهی می‌شود.»

این اثر با سبک روایی خاص خود، خواننده را وادار به همذات‌پنداری با شخصیت اصلی می‌کند، و به او اجازه می‌دهد تا در تاریکی‌های درونی کلمانس شریک شود. کامو در «سقوط»، به گونه‌ای بی‌نظیر، مرزهای بین قاضی و متهم، بین فضیلت و ریاکاری را محو می‌کند و نشان می‌دهد که هر انسانی ممکن است در قضاوت‌های خود به بیراهه رود.

در پایان، «سقوط» اثری است که خواننده را به چالش می‌کشد تا با نگاهی عمیق‌تر به مفاهیم انسانی بنگرد. این کتاب، نه تنها نقدی بر اجتماع و ارزش‌های آن است، بلکه با زبانی زیبا و هنرمندانه، به پرسش‌های بنیادین درباره ماهیت وجودی انسان

پاسخ می‌دهد. «سقوط» دعوتی است به تفکر درباره معنای واقعی زندگی، مسئولیت‌پذیری و چالش‌هایی که انسان در رویارویی با خود و جامعه با آنها مواجه است. آلبر کامو، با خلق این اثر جاودان، همچنان در ذهن و قلب خوانندگان به حیات خود ادامه می‌دهد، و هر بار که خواننده‌ای به سراغ آن می‌رود، او را به سفری عمیق و تأمل‌برانگیز درون خود دعوت می‌کند.

#### سقوط

با کمال میل، اجازه دهید بدون آنکه کوچکترین زحمتی برایتان باشد، خدمتی را به شما عرضه کنم. به نظر نمی‌رسد که بتوانید مقصود خود را به این مرد رعب‌انگیز که اینجا مدیریت می‌کند، برسانید؛ چرا که او تنها به زبان هلندی تسلط دارد. اگر اجازه فرمایید که من واسطه شوم، او درخواست یافت که شما به دنبال عرق اکلیل کوهی هستید. همان‌طور که ملاحظه می‌کنید، او با سر تأیید کرده که با پیشنهاد من موافق است. او به راستی در حال تهیه آن است، هرچند با آرامش و دانایی مخصوص به خود. خوش شانس هستید، زیرا او در لحظات نارضایتی شکایت نمی‌کند؛ در غیر این صورت، هیچ کس نمی‌تواند او را به انجام کاری وادار کند. تسلط بر رفتار خویش یکی از خصوصیات بارز جانوران عظیم‌الجثه است. خوب، حالا وقت آن است که من بروم. آقا، خرسندم که توانستم به شما یاری رسانم. سپاسگزاری خود را ابراز می‌دارم و اگر اطمینان حاصل کنم که مزاحمتی ایجاد نمی‌کنم، دعوت شما را با کمال میل می‌پذیرم. شما شخصی بسیار بخشنده هستید،



پس لیوان خود را در کنار لیوان شما قرار می‌دهم.

درست می‌فرمایید؛ سکوت او به قدری عمیق است که گویی صدایی ندارد. این سکوت، یادآور سکوت جنگل‌های بکر و دست‌نخورده‌ای است که تنها صدای زمزمه پرندگان در آن طنین‌انداز می‌شود. گاهی اوقات تعجب می‌کنم که چگونه این دوست ما با شنیدن زبان‌های متفاوت ملت‌های پیشرفته، اخم می‌کند و ناراحت می‌شود. شغل او ایجاب می‌کند که از دریانوردان با ملیت‌های مختلف در این میخانه در آمستردام، که نمی‌دانم چرا نامش را مکزیکوسیتی نهاده‌اند، پذیرایی کند. آیا منطقی نیست که کسی با چنین حرفه‌ای، زبانی به جز زبان مادری خود را بداند؟ تصور کنید که شخصی از دوران کرومانیون‌ها به یکی از مشتریان همیشگی برج بابل تبدیل شود؛ کوچک‌ترین مشکل او احساس بیگانگی خواهد بود. اما این شخص، احساس بیگانگی نمی‌کند؛ او به راه خود ادامه می‌دهد و هیچ چیز نمی‌تواند عقیده‌اش را تغییر دهد. تنها عبارتی که به ندرت از او شنیده‌ام، این است: "همین که هست؛ دوست داری، بپذیر؛ دوست نداری، نپذیر." چه چیزی باید پذیرفت یا رد کرد؟ بی‌تردید، خود او را؛ دوست داری، بپذیرش؛ دوست نداری، نپذیر. اما باید بگویم که به طور کامل تحت تأثیر این شخصیت ناخوشایند و بدخلق قرار گرفته‌ام. وقتی کسی به خاطر شغل یا استعداد ذاتی خود به مطالعه انسان‌ها می‌پردازد، در نهایت دلتنگ انسان‌های دوران باستان می‌شود و آرزوی بازگشت آن‌ها را دارد. دست کم، آن‌ها هیچ اندیشه‌ی پنهانی در ذهن نداشتند.



به راستی، میزبان ما در ذهن خود افکاری نهان دارد، هرچند که خود او نیز به دقت نمی‌داند که آن افکار چیستند، زیرا مردم در حضور او سخنانی گفته‌اند که به گوش او نرسیده است. این مسئله او را به شخصی مظنون و بی‌اعتماد تبدیل کرده است. به همین خاطر است که او چهره‌ای جدی و گرفته به خود می‌گیرد، گویی نسبت به همگان دچار شک و تردید است، مگر آنکه افراد واقعاً در میان خود اختلاف نظر داشته باشند. این خصلت باعث شده است که حتی مناقشاتی که میان مشتریان رخ می‌دهد و هیچ ارتباطی به کار او ندارند، برایش بیش از حد طاقت‌فرسا شوند. به عنوان مثال، آن قطعه مربعی خالی بر دیوار پشت سرش را می‌بینید که قطعاً در گذشته محل نگهداری یک نقاشی بوده است؟ به حقیقت، در آنجا نقاشی‌ای آویزان بوده، نقاشی‌ای که بی‌شک دیدنی و اثری ممتاز بوده است. زمانی که صاحب فعلی این میخانه مکان را تصاحب کرد و آن نقاشی را نپذیرفت، من در اینجا بودم. پس از هفته‌ها تردید و غرق شدن در اندیشه‌ها، نسبت به هر دو انتخاب، یعنی نگه داشتن یا رد کردن نقاشی، بدبین شد. باید اذعان داشت که جامعه، سرشت بی‌آلایش و صاف او را تیره کرده است.

در نظر دارم که قضاوتی در مورد این موضوع نکنم. واقعاً معتقدم که تردیدهایش بنیادین هستند و اگر میل به اجتماعی بودنم مانعی ایجاد نمی‌کرد، بی‌تردید با او هم‌نظر می‌شدم. متأسفانه، من شخصیتی گوشه‌گیر نیستم و بسیار سریع و راحت با دیگران ارتباط برقرار می‌کنم، هرچند که می‌دانم باید حد و مرزها را رعایت کنم؛

زیرا «حد نگه داشتن، حد خوبی است». فرصتی برای برقراری ارتباط و آغاز گفتگو با دیگران را از دست نمی‌دهم. زمانی که در فرانسه زندگی می‌کردم، نمی‌توانستم با فردی خوش سلیقه و دلنشین مواجه شوم و از گفتگو با او صرف نظر کنم. آه، می‌بینم که استفاده از زمان گذشته ساده مورد پسندتان نبود. باید اعتراف کنم که به استفاده از این زمان‌های فعلی و به کارگیری آن‌ها و به طور کلی به زبانی روان و ادبی علاقه‌مندم و این یکی از ضعف‌های من است. باور کنید که برای این ضعف خودم را سرزنش می‌کنم. می‌دانم که داشتن سلیقه در انتخاب لباس‌های زیر نرم و ظریف به معنای آن نیست که پاهای کسی کثیف باشند. از اینکه گاهی اوقات کلمات و نوشته‌ها می‌توانند مانند پارچه‌ای نرم برای پوشاندن زخم‌های چرکین باشند، با خودم دلگرمی می‌کنم. کسانی که به طور مکرر و با کلمات ناهماهنگ صحبت می‌کنند، قطعاً افرادی خیرخواه نیستند. حالا بیایید نوشیدنی‌هایمان را میل کنیم.

آیا قصد دارید مدتی طولانی در آمستردام بمانید؟ شهر زیبایی است، نیست؟ فریبنده؟ ببینید، این واژه‌ای است که مدت‌هاست نشنیده‌ام کسی از آن استفاده کرده باشد. حداقل از زمانی که پاریس را ترک کردم، سال‌ها می‌گذرد، اما قلب انسان حافظه‌ای قوی دارد و به همین دلیل نه شهر دوست‌داشتنی‌مان را فراموش کرده‌ام و نه خیابان‌های ساحلی کنار رودخانه سن را. پاریس به حقیقت چهره‌ای فریبنده دارد، صحنه‌ای آراسته که چهار میلیون بازیگر در آن به ایفای نقش

می پردازند.

بر اساس آخرین آمار، جمعیت به پنج میلیون نفر رسیده است، نه؟ به نظر می‌رسد که نرخ رشد جمعیت مطلوبی داشته‌ایم. همواره این تصور را داشته‌ام که همشهریان ما دائماً درگیر دو مشغله ذهنی بوده‌اند: اندیشه‌ها و عقاید، و البته عشق‌ورزی‌ها، که می‌توان گفت در هر شرایطی و با هر کسی که امکان داشته است. اما بهتر است که به سرزنش آن‌ها نپردازیم؛ آن‌ها تنها نیستند، بلکه این خصلت در میان تمام مردم اروپا رایج است. گاهی اوقات به این فکر می‌کنم که مورخان آینده چه چیزی درباره ما خواهند نوشت و چه قضاوتی خواهند داشت. برای توصیف انسان‌های عصر جدید، یک جمله کافی است: آن‌ها در پی عشق‌بازی بودند و به مطالعه روزنامه‌ها می‌پرداختند. پس از این توصیف مؤثر، اگر اجازه دهید بگویم، موضوع به دست فراموشی سپرده خواهد شد.

هلندی‌ها، آه، نه، آن‌ها به شکلی دیگرگونه مدرن هستند. وقت کافی در اختیار دارند، نگاه کنید، آن‌ها چه می‌کنند؟ این آقایان از درآمد کار خانم‌ها زندگی می‌کنند. همه، چه زن و چه مرد، تجارت‌پیشه‌های ماهری هستند که به دلیل عادت، خیال‌پردازی یا ساده‌لوحی به اینجا آمده‌اند. به طور خلاصه، به خاطر بیش از حد داشتن یا نداشتن قوه تخیل، گاهی اوقات این آقایان به سلاح‌هایی مانند چاقو یا اسلحه روی می‌آورند، اما تصور نکنید که به این کار علاقه‌مند هستند. نقش‌هایی که ایفا می‌کنند، تنها به این دلیل است و بس، و هنگامی که آخرین گلوله‌شان را

شلیک می‌کنند، از ترس جان می‌دهند. با این حال، من این افراد را بیش از دیگران به اصول اخلاقی پایبند می‌دانم، منظورم آن‌هایی است که خانواده‌های خود را آزار می‌دهند و سوءاستفاده می‌کنند. آیا متوجه نشده‌اید که جامعه ما برای این نوع تسویه حساب‌ها سازمان یافته است؟ قطعاً درباره ماهی‌های گوشت‌خوار رودخانه‌های برزیلی چیزهایی شنیده‌اید که به شناگران بی‌احتیاط حمله می‌کنند و در چند لحظه تنها استخوان‌های پاک‌شده‌شان را باقی می‌گذارند؟ خوب، سازمان‌دهی این‌ها هم به همان شکل است. می‌گویند زندگی پاکیزه می‌خواهید؟ مثل همه افراد دیگر؟ طبیعتاً پاسخ می‌دهید بله، چگونه می‌توان چنین پیشنهادی را رد کرد؟ خوب، ما شما را پاکیزه می‌کنیم، بفرمایید این شغل، این خانواده، و این هم تفریحات سازمان‌یافته ما. سپس با دندان‌های ریزشان به شما حمله می‌کنند و کوچک‌ترین پوست و گوشتی روی استخوان‌هایتان باقی نمی‌گذارند. اما من دارم بی‌انصافی می‌کنم، این موضوع تقصیر سازمان‌دهی آن‌ها نیست، بلکه گناه از سازمان ماست. از همه چیز گذشته، باید دید که چه کسی باید چه کسی را پاکیزه کند.

در نهایت، نوشیدنی‌هایمان را آوردند. به سلامتی شما! بله، گوریل دهانش را باز کرد تا به من بگوید که در این دیار، همگان دکتر یا پروفیسورند، و با فروتنی و صفای باطن به دیگران ادب می‌نمایند. در میان آن‌ها، خباثت نهادینه نیست و به عنوان خصلتی ملی شناخته نمی‌شود. بگذارید این را هم بیفزایم که من پزشک نیستم. اگر می‌خواهید بدانید، پیش از آمدن به اینجا وکیل بودم و اکنون به عنوان

قاضی فعالیت می‌کنم.

اما بگذارید خودم را معرفی کنم، خدمتگزار شما، ژان بابتیست کلمانس. از آشنایی با شما خرسندم. شما قطعاً در کسب و کار و تجارت فعالیت دارید، درست است؟ یا چیزی شبیه به آن؟ پاسخ شما بی‌شک مایه تحسین است یا دست کم نشان‌دهنده خوش سلیقگی شما؛ به طور خلاصه، شما در همه کارها دستی دارید و تقریباً هم‌سن و سال من هستید، با تجربیات فراوان و دیده‌های جهانی. افرادی در سن چهل سالگی که به اندازه کافی تجربه‌های زندگی را کسب کرده‌اند. می‌توان گفت که شما خوش‌پوش و خوش‌منظره هستید، یعنی به شیوه‌ای که مردم در کشور ما لباس می‌پوشند، با دست‌هایی پاکیزه و نرم. بنابراین، شما تا حدودی فردی مرفه هستید، اما فردی مرفه با فرهنگ، ذوق و سلیقه. تمایل شما به استفاده از زمان‌های گذشته در گفتگوها، به دو دلیل نشان‌دهنده این است که شما فردی کامل و تحصیل‌کرده هستید: اولاً، شما با آن آشنایی دارید و آن را تشخیص می‌دهید و دوم، از شنیدن آن ناراحت می‌شوید. علاوه بر این‌ها، من سرگرم‌کننده شما هستم، موضوعی که بدون خودستایی نشان می‌دهد که شما فردی با بینش و اندیشمند هستید. بنابراین، شما کمی... چه اهمیتی دارد؟ من به اصول و ارزش‌ها بیشتر اهمیت می‌دهم تا به شغل‌ها. اجازه دهید دو سؤال از شما بپرسم و اگر فکر نمی‌کنید که کنجکاوی بی‌جاست، می‌توانید به آن‌ها پاسخ دهید: آیا ثروتمند هستید یا دارای املاک و زمین‌هایی؟ چندتا دارید؟ آیا آن‌ها را با مردم نیازمند تقسیم کرده‌اید؟ نه؟ در این

صورت، شما جزو افرادی هستید که به آن‌ها مرفه گفته می‌شود و به آخرت و رستخیز اعتقادی ندارند. شما به دستورات کتاب مقدس عمل نکرده‌اید و من قبول دارم که از این پس هم از آن‌ها پیروی نخواهید کرد. آیا این طور نیست؟ آیا اصلاً با دستورات کتاب مقدس آشنایی دارید؟ به طور قطع، شما فردی هستید که من از آشنایی با او خوشحالم.

در مورد خودتان، شما از من می‌خواهید که قضاوت کنم. با آن قامت بلند، شانه‌های عریض و چهره‌ای که شاید برخی را به یاد پرخاشگری بیندازد، شاید شباهتی به بازیکنان راگبی داشته باشید، نه؟ اما اگر بخواهیم بر اساس طرز صحبت کردنتان در مورد شما قضاوت کنیم، باید به ظرافت و لطافت روحی‌تان توجه کنیم. شاید پالتویی که از موی شتر بافته شده است، گرم باشد، اما در مقابل، ناخن‌های تمیز و مرتبی دارید. شما فردی آگاه و جهان‌دیده هستید. با این حال، با توجه به ظاهرتان، به شما اعتماد کامل دارم و خودم را به شما می‌سپارم. با وجود رفتار مؤدبانه و زیبایی گفتار، جزو مشتری‌های دایمی نوشگاه‌های دریانوردان زیدیک هستید، پس دیگر نیازی به جستجو نیست.

شغل من به عنوان مخلوق خداوند دوگانه است. به شما گفتم که قاضی کار من هستید. در مورد من، موضوع ساده‌ای وجود دارد: من هیچ چیز ندارم. بله، در گذشته ثروتمند بودم، اما پول‌هایم را با کسی تقسیم نکردم. این موضوع چه چیزی را ثابت می‌کند؟ اینکه من هم مثل شما به آخرت، آن دنیا و رستخیز اعتقادی

ندارم.

آه، آیا صدای سوت کشتی‌ها در بندر را می‌شنوید؟ امشب در زویدرزه هوا مه‌آلود است.

آیا قصد دارید اینقدر زود بروید؟ عذرخواهی می‌کنم اگر باعث تأخیر شما شده‌ام. با اجازه‌تان، نوشیدنی‌تان را حساب می‌کنم. در نوشگاه مکزیکوسیتی، انگار در خانه خود من هستید. از اینکه از شما پذیرایی کردم، بسیار خوشحالم. من فردا شب، همانند همه شب‌های دیگر، اینجا خواهم بود. اگر بیایید، با کمال میل میزبان شما خواهم بود. از کدام سمت می‌روید؟ خب... اگر برایتان مقدور است، من می‌توانم تا بندر همراهی‌تان کنم. از آنجا، پس از عبور از محله یهودی‌ها، به خیابان‌های زیبایی خواهید رسید که قطارهای شهری پر از گل و گروه‌های موسیقی پر سر و صدا در آن تردد می‌کنند. هتل شما که نامش دامراک است، در یکی از این خیابان‌ها قرار دارد. نه، لطفاً شما پیش‌تاز باشید. من در محله یهودی‌ها زندگی می‌کنم، یا دست کم تا قبل از اینکه برادران هیتلری ما وارد آن شوند. چه پاک‌سازی وحشتناکی انجام دادند، هفتاد و پنج هزار یهودی را کشتند یا به اردوگاه‌های مرگ فرستادند. زیر پای خود را به دقت جارو کردند. من این صبر و نظم و دقت عملشان را تحسین می‌کنم. وقتی کسی بی‌شخصیت است، باید حتماً پیرو نظم و ترتیب باشد. اینجا، این روش بدون شک مؤثر بود. من در محلی زندگی می‌کنم که بزرگترین جنایات تاریخ بشری در آن رخ داده است. شاید همین باعث

شده که من روحیه گوریل و بدبینی‌اش را درک کنم. به این ترتیب می‌توانم در برابر این گرایش طبیعی که مرا به سمت ابراز همدردی می‌کشاند، مقاومت کنم. وقتی با چهره‌ای جدید روبرو می‌شوم، یک نفر در ذهنم آژیر خطر به صدا درمی‌آورد: «آهسته‌تر بروید، خطرا!» حتی وقتی احساس همدردی قوی است، من با احتیاط عمل می‌کنم.

آیا می‌دانید در دهکده کوچک من، در یکی از عملیات تلافی‌جویانه، افسری آلمانی با بیشترین نزاکت و فروتنی از پیرزنی پرسید که کدام یک از دو پسرش را ترجیح می‌دهد به عنوان گروگان تیرباران کنند؟ تصور کنید، انتخاب بین کشتن یکی از دو پسرش. این یکی؟ نه، آن یکی؟ و سپس ببینید که یکی از آن دو را می‌برند. بیایید بیش از این روی این موضوع تأکید نکنیم، اما باور کنید، هیچ کاری، هر قدر هم عجیب باشد، ناممکن نیست. من شخصی پاکدل می‌شناسم که به هیچ چیز بدگمان نیست، فردی صلح‌طلب و آزادی‌خواه، که هم انسان‌ها و هم حیوانات را به یک اندازه دوست دارد، فردی فرهیخته با روحی پاک. در یکی از آخرین جنگ‌های مذهبی در اروپا، به یکی از روستاها رفت و ساکن شد.

روی سردر خانه‌اش نوشته بود: «اهل هر کجا که باشید و از هر جا که آمده‌اید، قدمتان روی چشم، بفرمایید تو.» به نظر شما چه کسی به این دعوت پاسخ داد؟ چریک‌ها، انگار که خانه خودشان باشد، وارد شدند و دل و روده‌اش را بیرون کشیدند.



آه، معذرت می‌خواهم خانم، اگرچه متوجه نشدید که به او تنه زدم. چه جمعیت انبوهی، نگاه کنید، آن هم این وقت شب، زیر بارانی که چند روز است مدام می‌بارد. خوشبختانه این اکلیل کوهی است، تنها کورسوی امیدی در دل این تاریکی‌ها، این روشنایی طلایی برنزه‌ای را که در شما ایجاد می‌کند، حس می‌کنید؟ من خیلی دوست دارم با گرمای این اکلیل کوهی در رگ‌هایم، در شهر قدم بزنم. شب‌های زیادی را به گردش می‌پردازم، یا در عالم رؤیا فرو می‌روم، یا به طرزی تمام‌نشدنی با خودم حرف می‌زنم. بله، مثل امشب، می‌ترسم کمی پکرتان کنم. متشکرم، چه آدم فروتن و پرصبر و حوصله‌ای هستید. اما من تخت گاز می‌روم، به محض اینکه دهانم را باز می‌کنم، جملات پشت سر هم بیرون می‌ریزند. البته ناگفته نماند که این کشور هم به من الهام می‌بخشد.

من این مردمی را که در پیاده‌روها می‌لوندند و در خانه‌های کوچک کنار آبراه‌ها زندگی می‌کنند، میان مه همیشگی، زمین‌های سرد و دریایی که مانند تشت رخت‌شویی مدام از آن بخار بلند می‌شود، دوست دارم. دوستشان دارم چون به طرزی دوگانه زندگی می‌کنند، گاهی اینجا و گاهی جایی دیگر.

وقتی صدای قدم‌های سنگینشان را روی پیاده‌روهای خیس می‌شنوید و می‌بینیدشان که با وقار از کنار مغازه‌های پر از ماهی‌های ارنگه طلایی و جواهرات به رنگ برگ‌های مرده می‌گذرند، مطمئناً باورتان می‌شود که امشب هم آنجا هستند، نه؟ در این صورت، شما هم مانند دیگران این افراد پاک‌نهاد را قبیله‌ای از نمایندگان

پیشه‌وران و بازرگانان می‌پندارید که با داشتن بختی جاودانه، مشغول شمردن پول‌هایشان هستند و تنها جنبه شاعرانه زندگی‌شان این است که گاهی با کلاه‌های لبه‌دار به سر، در کلاس‌های کالبدشناسی شرکت می‌کنند، نه؟ اما اشتباه می‌کنید. آن‌ها از کنار ما می‌گذرند، اما نگاه کنید ببینید سرهایشان کجاست؛ در میان مه، چراغ‌های مهتابی، و عطر اکلیل کوهی و نعنا که از تابلوهای رنگارنگ بالای سردر مغازه‌ها به مشام می‌رسد. هلند یک رویاست، رویایی ترکیب شده از طلا و دود، روزها دودآلودتر و شب‌ها طلایی‌تر. شب و روز پر است از لوهنگرین‌ها، مانند آن‌هایی که در عالم رویا بر دوچرخه‌های سیاه خود سوارند و پا می‌زنند، دسته‌های دوچرخه‌هایشان بلند است، مانند قوهای سوگوار که مدام در سرتاسر کشور، دور تا دور دریا و کنار آبراه‌ها رکاب می‌زنند و در حرکتند. این افراد در حالی که سرهایشان در بخارهای مسی‌رنگ فرو رفته، در عالم رویا به سر می‌برند، دایره‌وار می‌چرخند و دعا می‌کنند، همچون خواب‌گردها در مه طلایی‌رنگ که شبیه دود عود است، در حرکتند و بی‌خبر از خود، هزاران کیلومتر دورتر به جزیره دوردست جاوه رفته‌اند. آن‌ها به درگاه خدایان چهره درهم کشیده اندونزی دعا می‌خوانند و ویرین‌هایشان را با آن‌ها تزئین می‌کنند، خدایانی که هم‌اکنون، پیش از اینکه مانند میمون‌های شکوهمند به تابلوهای سردر مغازه‌ها و بام‌های پلکانی بیاویزند، بالای سرمان پرسه می‌زنند تا به این مستعمره‌نشینان دور از وطن بفهمانند که هلند فقط اروپای بازرگانان نیست، بلکه دریاست، دریایی که به سپیانگو می‌رود، جایی که

مردمانش غرق در خوشی و شادمانی می‌میرند.

به نظر می‌رسد که شما احساس می‌کنید کنترل خود را از دست داده‌اید و بیش از حد صحبت می‌کنید، گویی در دادگاهی در حال دفاع از کسی هستید. اما نگران نباشید، گاهی اوقات عادت به بیان و تبادل افکار می‌تواند به این شکل بروز کند. شما تمایل دارید که دیگران را با شهر و مسائل پیرامون آن آشنا کنید، زیرا خودتان در عمق این مسائل هستید. آیا تا به حال توجه کرده‌اید که آبراه‌های آمستردام که مرکز مشترکی دارند، شبیه دایره‌های دوزخ هستند؟ دوزخی برای آدم‌های مرفه که خواب‌ها و خیالات نامناسبی در سر دارند. وقتی از خارج وارد این شهر می‌شوید، به تدریج که از این دایره‌ها می‌گذرید، زندگی و جرم‌ها و جنایات تیره‌تر و پیچیده‌تر می‌شوند. ما اکنون در آخرین دایره قرار داریم، دایره‌ای که... آه، شما این را می‌دانستید؟ بر شیطان لعنت، طبقه‌بندی کردن شما دشوارتر می‌شود. اما شما می‌توانید درک کنید که چرا من می‌گویم اینجا مرکز همه چیز است، حتی اگر در نقطه انتهایی قاره قرار داریم. یک فرد حساس می‌تواند این چیزهای عجیب و غریب را درک کند. در هر صورت، روزنامه‌خوان‌ها و عشرت‌طلب‌ها نمی‌توانند از اینجا دورتر بروند. آن‌ها از همه گوشه و کنارهای اروپا به اینجا می‌آیند و دور تا دور دریای داخلی و سواحل ماسه‌ای بی‌رنگ توقف می‌کنند، به صدای سوت کشتی‌ها گوش می‌دهند، بیهوده در مه به دنبال جثه کشتی‌ها می‌گردند، سپس از آبراه‌ها می‌گذرند و زیر باران به جای اول خود برمی‌گردند. خیس و لرزان از سرما به

مکزیکوسیتی می آیند و همه به زبان مادری خود عرق اکلیل کوهی می طلبند. من اینجا منتظرشان هستم.

به امید دیدار تا فردا، هموطن عزیز. حالا دیگر می توانید راه خود را پیدا کنید؛ نزدیک این پل شما را ترک می کنم. شبها هرگز از روی پلی نمی گذرم، به دلیل قولی که به خودم داده ام. اما فرض کنید کسی بخواهد خودش را به آب بیندازد. شما دو کار می توانید انجام دهید: یا خودتان را به آب می زنید تا او را بیرون بکشید، که در این فصل سرد ممکن است خودتان هم به خطر بیفتید، یا او را به حال خودش رها می کنید، چون شیرجه نزدن هم گاهی کوفتگی های عجیب در آدم ایجاد می کند. شب به خیر. چی گفتید؟ این خانم هایی که در ویتترین ها ایستاده اند؟ آن ها رؤیایی بیش نیستند، آقا، رؤیایی ارزان قیمت مثل سفری به هند. آن ها عطر ادویه های گوناگونی را به خود می زنند، پرده ها را می کشند و دریانوردی آغاز می شود. خدایان روی بدن های نیمه عریان فرود می آیند و جزیره ها با گیسوان آشفته ای همچون نخل ها در مسیر وزش باد به بیراهه می روند. قبول ندارید؟ امتحان کنید.

به که می گویند داور بی طرف؟ آه، با این داستان شاید کنجکاوی تان برانگیخته شده باشد، اطمینان دهید که هیچ نیت ناپسندی نداشتم. می توانم به صورت واضح تری توضیح دهم، چرا که این موضوع حتی بخشی از وظایف من است. اما قبل از هر چیز، باید حقایقی را با شما در میان بگذارم، حقایقی که به شما کمک می کنند تا

روایت من را بهتر دریابید.

چندین سال پیش، در پاریس به عنوان وکیل فعالیت می‌کردم و بگذارید صادق باشم، تا حدودی وکیلی شناخته شده بودم. البته، نام واقعی‌ام را به شما نبرده‌ام. تخصص من دفاع از موضوعات قانونی و اخلاقی بود، مانند دفاع از حقوق بیوه‌ها یا یتیمان. حالا نمی‌دانم چرا، شاید به این دلیل که بیوه‌ها گاهی اوقات سوءاستفاده‌گر و یتیمان نیز گاهی مورد ظلم قرار می‌گیرند. با این حال، تنها کافی بود که کوچکترین نشانه‌ای از نادیده گرفته شدن حقوق کسی را بینم تا به میدان بیایم و چه طوفانی به راه می‌انداختم! انگار که تمام شب را در کنار فرشته عدالت به خواب رفته بودم. مطمئنم اگر شما هم در آن زمان آنجا بودید، صداقت بیانم، واقعیت احساساتم، قدرت متقاعدسازی‌ام، شوری که به خرج می‌دادم و خشم کنترل شده‌ام را در دفاعیاتم تحسین می‌کردید. طبیعت به من قدرت جسمانی خاصی بخشیده و رفتار و منش اشرافی نیز در پی آن آمده است. علاوه بر این، دو احساس بی‌عیب و صمیمی از من حمایت می‌کردند: خرسندی از قرار گرفتن در آن سوی میز دادگاه به عنوان وکیل مدافع و احساس تحقیر غریزی به طور کلی نسبت به قضات.

این نوع از احساس خواری، که از عمق وجودم فراتر می‌رفت، شاید از بنیادهای غریزه‌ام نیز نشأت نگرفته بود. حالا درک می‌کنم که این حس، دلایل موجهی داشته است. با این حال، از دید بیرونی، به نظر می‌رسید که این شور و هیجان بی‌منطقی است. در این لحظه، نمی‌توان انکار کرد که حضور قضات نیز امری

حیاتی است، درست است؟ با وجود این، هنوز نمی‌توانم دریابم که چرا کسی برای انجام چنین کار عجیبی داوطلب می‌شود. تحمل وجودشان را می‌کردم، زیرا می‌دیدم که هستند، اما این تحمل، شبیه به پذیرش وجود ملخ‌ها بود، با این تفاوت که حمله‌ی این موجودات چهاربال به من سودی نمی‌رساند و حتی یک ریال هم به من نمی‌افزود، در حالی که با گفتگو با افرادی که تحقیر می‌کردم، مخارج زندگی‌ام را تأمین می‌کردم.

اما خوشبختانه، مسیر درستی را انتخاب کرده بودم و همین برای آرامش وجدانم کفایت می‌کرد. احساس صحیح بودن، رضایت از داشتن حق با خود، شادمانی از احترام به خویشان، جناب عزیز، انگیزه‌های قدرتمندی هستند که ما را پابرجا نگه می‌دارند یا به پیشرفتمان کمک می‌کنند. در مقابل، اگر افراد را از این انگیزه‌ها محروم کنید، آن‌ها را به سگ‌های ولگرد و دردسرساز تبدیل می‌کنید. چه جنایت‌هایی که به وقوع نپیوسته‌اند، تنها به این دلیل که عواملشان نمی‌توانستند تحمل کنند که خطا کار باشند. در گذشته، مردی صنعتگر را می‌شناختم که همسری لایق داشت، مورد تقدیر همگان بود، با این حال، او به همسرش خیانت می‌کرد. این مرد، به دلیل خطاهایش، نه تنها نمی‌توانست گواهی حسن اخلاق به خود بدهد و نه از دیگران دریافت کند، و در نتیجه، همواره عصبانی و بی‌قرار بود. هرچه همسرش بیشتر شایستگی و کمال نشان می‌داد، او بیشتر خشمگین می‌شد. سرانجام، خطاهایی که مرتکب می‌شد برایش غیرقابل تحمل شدند. فکر می‌کنید او چه کرد؟ دست از

خیانت کشید؟ نه، او همسرش را به قتل رساند. و دلیل همین بود که من با او آشنا شدم.

منزلت من، مورد حسرت همگان قرار داشت. نه تنها این بیم در من وجود نداشت که به جمع متخلفان بپیوندم، به ویژه اینکه امکان نداشت همسری را که نداشتم به قتل برسانم، بلکه من حامی آن دسته از متهمانی بودم که دل‌هایی پاک داشتند، در تضاد با کسانی که ماهیتی مجرمانه داشتند.

رویکردی که برای دفاع از آنان به کار می‌بردم، مرا سرشار از رضایت می‌کرد. در حرفه‌ام، به راستی هیچ نقصی در من دیده نمی‌شد. نه تنها هرگز به فساد دست نزدم، که این موضوع بدون شک است، بلکه هیچگاه خود را برای انجام کاری ناروا خوار و خفیف نساختم. این امری است که به ندرت رخ می‌دهد. هرگز به خود اجازه ندادم که از یک روزنامه‌نگار تمجید کنم تا او نیز در مقابل، مرا مورد ستایش قرار دهد، و نه از هیچ مقام دولتی که دوستی‌اش می‌توانست به من سودمند باشد. حتی دو یا سه بار فرصتی پیش آمد که به من نشان لژیون دونور اعطا شود، من با بزرگ‌منشی و بدون هیچ خودنمایی، از پذیرفتن آن خودداری کردم، چرا که پاداش خود را در رد این افتخار می‌دیدم. همچنین، از افراد نیازمند هرگز حق‌الزحمه‌ای دریافت نکردم و این موضوع را نیز بر سر هر بامی فریاد نزدم. تصور نکنید، جناب، که با این سخنان می‌خواهم به خود بی‌الم. من هیچ استعداد یا لیاقتی نداشتم. من همواره بر فقر فرهنگی که در جامعه ما جایگزین هوس‌رانی شده بود،

می خندیدم و در سطحی متمایز و برتر از این‌ها زندگی می کردم. خواهید دید که آنچه درباره خودم می گویم، صادقانه است و بدون هیچ اغراقی.

در اندیشه‌های خود، از سرشتم بهره‌مند بودم و از آن لذت می بردم، چرا که همه می دانیم خوشبختی در همین جزئیات نهفته است. گاهی اوقات، شاید برای آرامش خاطر خودمان، تظاهر به خشنودی کنیم که از غرور نشأت می گیرد. اما من، از آن بخشی از وجودم که به یاری بیوه‌زنان و کودکان بی سرپرست می شتافت، واقعاً لذت می بردم. این کارها به قدری در طبیعتم ریشه دوانده بودند که جزئی از وجودم شده بودند. به عنوان مثال، من از کمک به نابینایان برای عبور از خیابان بسیار لذت می بردم. هرگاه از دور عصایی را می دیدم که در لبه پیاده‌رو در تردید بود، با شتاب به سویش می رفتم و پیش از هر کسی که قصد کمک داشت، به او می رسیدم. نابینا را از دست هر کس دیگری که می خواست کمک کند، به سوی خود می کشیدم و با دستی مهربان و محکم، او را از میان خطوط عابر پیاده و شلوغی ترافیک، از خیابان عبور می دادم تا به جایی امن برسانم. سپس، با ابراز محبتی دوجانبه، از هم جدا می شدیم. به همین ترتیب، به رهگذرانی که به دنبال آدرسی می گشتند، کسانی که می خواستند سیگارشان را روشن کنند، یا کسانی که می خواستند چرخ دستی سنگینی را از پله‌ای بالا ببرند، کمک می کردم. به خودروهایی که روشن نمی شدند، هل می دادم، روزنامه‌ای را از فروشنده‌ای از «سپاه



رستگاری» می خریدم، یا دسته گلی را از پیرزنی فقیر که می دانستم از گورستان مونپارناس آمده است، تهیه می کردم. همچنین، دوست داشتم - این یکی کمی دشوارتر است برای بیان - حتی برای کلیسا کمک جمع آوری کنم. یکی از دوستان مؤمن مسیحی ام معتقد بود که اولین احساسی که به فرد دست می دهد هنگامی که می بیند گدایی به خانه اش نزدیک می شود، احساس ناخوشایندی است. اما من، فراتر از این می رفتم و از ابراز انزجار مردم از گدایی کردن لذت می بردم. با این حال، بیایید به موضوعات دیگر پردازیم.

فروتنی و ادب، نشانه‌هایی از شخصیتی والا هستند که همواره مورد تحسین قرار می گیرند. این خصلت‌ها، نه تنها به دیگران آرامش می بخشند، بلکه به خود فرد نیز شادی و رضایت عمیقی می دهند. وقتی که صبح‌ها فرصتی پیش می آید تا در اتوبوس یا مترو جای خود را به کسی که نیازمندتر است بدهیم، یا وقتی که چیزی را که از دست کسی افتاده است برداریم و با لبخندی صمیمی به او بازگردانیم، یا حتی وقتی که تا کسی خود را به کسی که عجله دارد واگذار کنیم، این کارها روزمان را درخشان و پر از نشاط می کنند. این لذت‌ها، وقتی که وسایل حمل و نقل عمومی در اعتصاب هستند و ما به همشهریان بی‌وسيله‌مان کمک می کنیم تا به خانه‌هایشان برسند، یا وقتی که در تئاتر یا سینما جای خود را به زوجی که می خواهند کنار هم بنشینند می دهیم، یا چمدان‌های یک دختر جوان را به جای او بلند می کنیم، دوچندان می شوند. این کارها، که از دلسوزی و مراقبت ما نشأت

می گیرند، بالاترین لذت‌ها را به ما می دهند و نشان‌دهنده‌ی یک زندگی پرمعنا هستند.

من به عنوان فردی سخاوتمند و دلسوز شناخته می شدم. هم به طور آشکار و هم به صورت پنهان، به بسیاری کمک مالی می کردم و هرگز برای اهدای پول یا هدیه به دیگران احساس پشیمانی نمی کردم، بلکه از این کار لذت بسیار می بردم. البته، گاهی اوقات که می دیدم این بخشش‌ها و کمک‌ها بی نتیجه مانده‌اند یا با بی‌قدردانی مواجه شده‌اند، اجازه نمی‌دادم ناراحتی به من راه یابد. برای اهدای چیزی به کسی بدون اجبار، چنان علاقه‌مند بودم و از آن لذت می بردم که از اجباری شدن این کار متنفر بودم. از دقت و حساب‌گری در مسائل مالی خوشم نمی‌آمد و با ناراحتی به آن می‌پرداختم، دوست داشتم در بذل و بخشش‌هایم مستقل باشم.

این جزئیات شاید ناچیز به نظر برسند، اما نشان‌دهنده‌ی لذت‌هایی هستند که در زندگی‌ام تجربه کرده‌ام، به ویژه در حرفه‌ام. به عنوان مثال، اگر در راهروهای دادگستری به همسر متهمی برخورد می‌کردم که تنها به خاطر احترام به عدالت یا از روی دلسوزی از او دفاع کرده بودم، البته به صورت رایگان، شنیدن زمزمه‌های سپاسگزاری‌اش که هرگز نمی‌توانست برای کاری که انجام داده‌ام و خدمتی که به او کرده‌ام به اندازه کافی قدردانی کند، کاملاً طبیعی بود. و هر کس دیگری هم در جایگاه من بود، همین کار را می‌کرد. حتی برای روزهای دشوار آینده، کمک

مالی به او می‌کردم و برای پایان دادن به ابراز احساسات و تشکرهای بی‌شمارش، دست زن بینوا را می‌بوسیدم. باور کنید، جناب عزیز، به چنان اوجی می‌رسیدم که فراتر از هرگونه جاه‌طلبی‌های پیش‌پافتاده بود و فضیلت و بزرگ‌منشی، تنها از خودش می‌توانست سرچشمه بگیرد و نه از چیز دیگری.

در این لحظه‌های بلند، بهتر است که مکث کنیم و از این ارتفاعات فراتر نرویم. حالا می‌توانید دریابید که وقتی می‌گفتم هدف‌ها باید فراتر از این موارد باشند، منظورم چه بود. من دقیقاً درباره همین نقاط عالی صعود صحبت می‌کردم، تنها نقاطی که می‌توانستم در آن‌ها به زندگی‌ام ادامه دهم. بله، هرگز جز در این موقعیت‌های متعالی احساس آرامش نکرده‌ام، حتی در جزئیات زندگی نیز نیاز داشتم که در اوج باشم، ترجیح می‌دادم سوار بر اتوبوس به جای مترو شوم، و درشکه را به تاکسی، و خواب بهاری را به طبقه زیرین.

اگرچه دوست داشتم سوار بر هواپیماهایی با سرعت بالا شوم که در آن‌ها سر به آسمان می‌ساییدم، اما همزمان، دوست داشتم مسافری گردشگر باشم که در بلندترین نقطه عرشه عقبی قرار دارد و بر فراز اتاق فرماندهی ناخدا، از کوهستان‌ها می‌پریدم و به گردنه‌ها و دشت‌های بلند یا دست‌کم نیمه‌بلند در دامنه‌های تپه‌ها می‌رسیدم. اگر سرنوشت مرا وادار می‌کرد که حرفه‌ای دستی مانند خراطی یا شیروانی‌سازی را انتخاب کنم، بدون ترس از ارتفاع و سرگیجه‌ای که از آن ناشی می‌شد، آن را انتخاب می‌کردم. از انبارها، زیرزمین‌ها، غارها، دخمه‌ها و نقب‌ها

منزجر بودم و حتی از غارشناسان و کاوشگرانی که در این زمینه فعالیت می‌کردند و همیشه در صفحه‌های اول روزنامه‌ها مطرح بودند، نفرت داشتم و از کشفیاتی که می‌کردند بدم می‌آمد. تلاش برای رسیدن به عمق هشتصد متری زمین با خطر گیر کردن در تنگناهای صخره‌ای یا به قول این دیوانه‌ها، در گنداب‌ها و دستشویی‌ها، در نظر من کاری ابلهانه و ترسناک بود و در پس این کارها، ارتکاب جنایتی را می‌دیدم.

در مقابل، روی ایوانی طبیعی بر فراز پانصد یا ششصد متری دریایی که از آن بالا دیده می‌شد و مانند آینه می‌درخشید، جایی بود که به راحتی نفس می‌کشیدم، به ویژه اگر تنها بودم. کاملاً در سطحی بالاتر از این آدم‌های مورچه‌مانند، بدون هیچ پیچیدگی یا اشکالی، به خودم توضیح می‌دادم که همه این موعظه‌ها، خطابه‌های مذهبی و معجزه‌های فوران آتش از دل کوه، در آن بالاها قابل دسترسی هستند. به عقیده من، در غارها یا سلول‌های انفرادی، مگر اینکه با دیدی وسیع بر فراز برجی قرار داشته باشند، آدم نه تنها قادر به اندیشیدن نیست، بلکه می‌پوسد و از بین می‌رود. حال آن مردی را که به خدمت کلیسا درآمده بود درک می‌کنم که وقتی دید به جای اتاقی رو به چشم‌اندازی گسترده، سلولی به او اختصاص داده‌اند که روبه‌رویش دیوار است، پشیمان شد، لباس کشیشی را ترک کرد و استعفا داد. خاطرتان جمع، من از آن آدم‌هایی نیستم که کپک بزنم و بیوسم. در گذشته، در همه ساعت‌های روز، چه میان جمع و چه تنها، از بلندی‌ها بالا می‌رفتم، در آنجا

آتش‌هایی چشمگیر و آشکار می‌افروختم و درودی شادمانه به سویم می‌آمد. دست کم به این ترتیب بود که از زندگی و اعتلا یافتن لذت می‌بردم. شغل و حرفه‌ام، خوشبختانه به این شور و شوق برای صعود به قله‌ها کمک می‌کرد، هرگونه تلخکامی نسبت به هم‌نوعانم را که همواره مدیون خودم می‌دانستم و چیزی به آن‌ها بدهکار نمی‌شدم، از خاطر می‌زدود. مرا بالاتر از قاضی‌ای قرار می‌داد که به نوبه خودم باید درباره‌اش قضاوت کنم و نیز متهمانی که ناچارشان می‌ساختم از من سپاسگزار باشند. به این موضوع خوب دقت کنید، آقای عزیز، من بدون ترس از مجازات زندگی می‌کردم، هیچ محاکمه یا صدور حکمی به من مربوط نمی‌شد، هرگز روی نیمکت متهمان قرار نمی‌گرفتم، بلکه مانند خدایانی که گاهگاه سوار بر ارابه‌هایی روی زمین فرود می‌آمدند تا کارهای آدم‌ها را تغییر دهند و مفهومی به آن‌ها بیخشند، در جایگاهی بلند می‌نشستم، از همه چیز گذشته، بر فراز دیگران قرار می‌گرفتم و زیستن هنوز تنها وسیله‌ای بود برای به چشم دیگران خوردن و مورد تکریم و احترام قرار گرفتن از سوی اکثریت مردم.

بعضی از جنایت‌کاران خوش‌قلبم، هنگام ارتکاب قتل، از همین احساس پیروی کرده بودند. خواندن روزنامه‌ها در شرایط غم‌انگیز و دردناکی که زندگی می‌کردند، بی‌شک گونه‌ای جبران تیره‌روزی‌شان بود. مانند بسیاری از آدم‌ها، از گمنامی رنج می‌بردند و این شکیبایی به خرج دادن در تحمل رنج، می‌توانست عاملی باشد در برانگیختن آنان برای دست زدن به جنایت‌های وحشتناک. خلاصه،

برای اسم در کردن، کافی بود سرایدارشان را بکشند، ولی متأسفانه این شهرت و اسم در کردن زودگذر است، چون سرایدارهای زیادی هستند که سزاوار آن هستند که کارد به گلویشان کشیده شود. جنایت همیشه جلو صحنه قرار می‌گیرد، اما جانی فقط مدت کوتاهی در آن ظاهر می‌شود تا بی‌درنگ مجرم دیگری جایگزینش شود. این پیروزی‌های کوتاه‌مدت به بهای گرانی تمام می‌شوند. دفاع از این تیره‌روزان جویای نام و نشان، برعکس، باعث می‌شود همزمان و در همان محل به شهرتی شناخته‌شده از سوی دیگران، آن هم از راه‌هایی صرفه‌جویانه‌تر، دست یابند. این موضوع تشویق می‌کرد به تلاش‌هایی ارزشمند دست بزنم که از نظر مالی هر چه کم‌تر برایشان آب بخورد، آن‌چه آنان می‌پرداختند اندکی از طرف من هم بود و از هزینه‌هایم می‌کاست. در عوض، خشم، استعداد و تأثیری که در این راه به خرج می‌دادم، هر دینی را که نسبت به آن‌ها داشتم از گردنم بر می‌داشت. قاضی‌ها حکم مجازات صادر می‌کردند، متهم‌ها کیفر می‌دیدند و من، رها از هر وظیفه‌ای، بری از داوری یا مجازاتی، آزادانه در روشنایی‌ای بهشتی روزگار می‌گذراندم.

آیا زندگی بدون مشکلات واقعاً بهشت نیست، عزیزم؟ زندگی من نیز همینطور بوده است. هرگز نیازی به یادگیری زندگی نداشتم؛ از همان لحظه تولد، همه چیز را می‌دانستم. برخی افراد با پناه بردن به دیگران یا حداقل سازگاری با آن‌ها دست و پنجه نرم می‌کنند، اما من از پیش با این مسائل کنار آمده بودم. من در هر جنبه‌ای کامل بودم؛ وقتی نیاز بود، صمیمی می‌شدم و هر زمان که لازم بود، آرام، شوخ‌طبع

و همان قدر متین بودم. به همین دلیل، در میان همه محبوب بودم و موفقیت‌های زیادی در میان مردم داشتم. از نظر ظاهری نیز کمبودی نداشتم؛ در زمان مناسب، هم رقصنده خوبی بودم و هم دانشمند و متین. همزمان می‌توانستم هم زنان را دوست داشته باشم و هم عدالت را، که کاری نیست آسان. هم ورزشکار بودم و به فعالیت‌های بدنی علاقه‌مند، و هم عاشق هنر. خلاصه، بیش از این از خودم تعریف نمی‌کنم تا شما فکر نکنید که خودشیفته‌ام. اما لطفاً مردی را در نظر بگیرید که در اوج شکوفایی سن و سال است، سالم از هر نظر، با استعداد، ماهر چه در فعالیت‌های ورزشی و چه در مسائل مربوط به هوش و ذکاوت، نه فقیر و نه ثروتمند، که خوب و عمیق می‌خواهد، مودب و راضی از خود، که این رضایت را با خوش رفتاری و رعایت ادب نشان می‌دهد. بنابراین، شما می‌پذیرید که من در نهایت فروتنی دارم و درباره زندگی موفق‌تری که داشته‌ام صحبت می‌کنم.

آری، نادر بودند کسانی که چون من، صادق و بی‌آلایش بودند. همخوانی من با زندگی بی‌عیب و نقص بود و بی‌چون و چرا. با هر جنبه‌ای از آن، چه سختی‌ها و چه آسانی‌هایش، به خوبی سازگار می‌شدم، بدون آنکه از جنبه‌های طنزآمیز، بزرگ‌منشانه یا تحقیرآمیزش دوری کنم. به ویژه از لذت‌های فیزیکی، مسائل مادی و به طور کلی از آنچه به جنبه‌های مادی زندگی مربوط می‌شود که بسیاری را در عشق یا تنهایی به سردرگمی و پریشانی می‌کشاند، بدون آنکه مرا کوچک کند، شادی می‌یافتم. من به گونه‌ای آفریده شده بودم که از بدنم و لذت‌های مربوط به

آن بهره‌برداری کامل می‌کردم. به طور خلاصه، برخورداری از هماهنگی مطلق در تمامی وجودم و مهارت و خودداری بدون دلهره‌ای که همگان به آن اذعان داشتند، مرا قادر می‌ساخت تا به دیگران نیز کمک کنم تا از زندگی‌شان لذت ببرند. به همین دلیل، همه مایل بودند با من معاشرت و روابط دوستانه داشته باشند. برای مثال، بسیاری تصور می‌کردند که جایی مرا دیده‌اند. زندگی و نعمت‌هایش به استقبال می‌آمدند. با افتخاری نیک‌خواهانه، این ستایش‌ها را می‌پذیرفتم و در واقع، به دلیل بشر بودن حقیقی با تمامی فراوانی‌ها و بی‌آلایشی‌هایش، خود را اندکی برتر از دیگران احساس می‌کردم.

من از نسلی نجیب اما ناشناخته بودم، پدرم یک افسر نظامی. با این حال، گاهی با فروتنی کامل، به خود اعتراف می‌کردم که خود را فرزند شاهان یا مانند بوته‌ای آتشین در کوه سینا می‌پنداشتم. توجه داشته باشید که این حس، فراتر از اطمینان و اعتماد به نفسی بود که مرا باورمند به هوش برترم نسبت به دیگران می‌کرد، و این اطمینان، اهمیت چندانی نداشت، زیرا بسیاری از افراد نادان نیز به همین باور دارند. نه اینکه از تمامی امکانات برخوردار بودم - که در اعتراف به این مطلب تردید دارم - اما خود را برگزیده‌ای می‌دانستم، برگزیده شده توسط خودم، در میان این همه انسان، به خاطر تمامی موفقیت‌های طولانی و پایدارم. این احساس نیز از فروتنی و تواضع نشأت می‌گرفت. حاضر نبودم بپذیرم که این موفقیت‌ها تنها نتیجه شایستگی‌هایم هستند، همچنین باور نداشتم که تجمع این همه ویژگی‌های متنوع و



ارزشمند در یک شخص، تنها به صورت تصادفی باشد. به همین دلیل، خوشبختی را به نوعی عطای الهی می‌دانستم که به من اعطا شده است. اگر به شما بگویم که پیرو هیچ دین و مذهبی نبودم، بیشتر به غیر معمول بودن چنین باوری پی خواهید برد.

چه این باور رایج باشد یا نه، برای مدتی طولانی مرا در ارتفاعی فراتر از زندگی عادی بسیاری از افراد نگه داشت و به طور عملی باعث شد که سال‌ها بالاتر از آن‌ها پرواز کنم، سال‌هایی که اگر صادق باشم، هنوز برایشان حسرت می‌خورم. این حالت ادامه داشت تا آن شب که... اما نه، آن داستان دیگری است و باید آن را به فراموشی بسپاریم، و شاید من کمی اغراق می‌کنم. درست است که از هر نظر در آسایش و رفاه بودم، اما همزمان از همه چیز ناراضی بودم. هر خوشی مرا به دنبال خوشی دیگری می‌کشاند، از جشنی به جشن دیگر می‌رفتم، گاهی اوقات شب‌ها متوالی به رقص و پایکوبی می‌پرداختم، به شدت عاشق مردم و زندگی می‌شدم، گاهی دیر وقت، شب‌ها، وقتی که رقصیدن زیاد و زیاده‌روی در نوشیدن، شور و هیجان بی‌پایان، رهایی خشونت‌بار از همه و هر چیز، مرا به سرخوشی‌ای همزمان شاد و خسته‌کننده فرو می‌برد، در نهایت خستگی، در یک لحظه، ناگهان از راز انسان‌ها و جهان آگاه می‌شدم، اما فردا با رفتن خستگی، راز نیز ناپدید می‌شد؛ بنابراین، دوباره به دنبال لذت‌ها و شادی‌ها می‌رفتم و همیشه خوشحال بودم و هرگز احساس خستگی نمی‌کردم، بدون اینکه بدانم تا کی باید ادامه دهم و کجا باید

متوقف شوم، تا روزی یا بهتر بگویم، شبی که موسیقی متوقف شد و چراغ‌ها خاموش شدند. جشنی که در آن شادی می‌کردم به پایان رسید... اما بیاید دوباره به سراغ این دوست گوریل‌وار و انسان اولیه‌مان برویم، به عنوان تشکر برای او سر تکان دهید و به ویژه نوشیدنی‌مان را با هم بنوشیم، چرا که من به همدردی شما نیاز دارم.

متوجه شدم که این سخنان شما را متعجب ساخته است. آیا تا به حال برایتان اتفاق افتاده که ناگهان به همدردی، کمک و دوستی نیاز پیدا کنید؟ بله، من یاد گرفته‌ام که به همدردی دیگران اکتفا کنم. این نوع همدردی را بسیار راحت‌تر می‌توان به دست آورد و هیچ تعهد یا مسئولیتی نیز برای کسی ایجاد نمی‌کند. در یک گفتگوی درونی، قبل از هر چیز، فرد به خود می‌گوید: «همدردی من را باور کنید»، سپس بلافاصله اضافه می‌کند: «حالا بیاید به سراغ موضوعات دیگر برویم». این همان حرفی است که هر نخست‌وزیری پس از وقایع تراژیک بیان می‌کند و به راحتی دیگران را متقاعد می‌سازد. کسب دوستی آسان نیست، به زمان و تلاش زیادی نیاز دارد و دشوار است، اما وقتی به دست آمد، دیگر امکان از دست دادنش وجود ندارد و باید با آن روبرو شد. به ویژه فریب نخورید که دوستانتان موظف هستند هر شب به شما زنگ بزنند تا مطمئن شوند که شما قصد خودکشی ندارید، یا به دنبال همنشینی و گفتگو نیستید، یا تصمیم به ترک خانه نگرفته‌اید. اما نه، اگر آن‌ها تماس بگیرند، خیالتان راحت خواهد بود، شبی که می‌دانند شما تنها نیستید یا

از زندگی تان لذت می‌برید. در مورد خودکشی، برعکس، آن‌ها شما را به این کار تشویق می‌کنند، زیرا فکر می‌کنند که شما انجام این کار را به خودتان بدهکارید. خدا نکند که دوستانمان بیش از حد برای ما ارزش قائل شوند. اما مسئله کسانی که وظیفه‌شان دوست داشتن ماست، مثل پدر و مادر یا هم‌پیمانانمان، چیز دیگری است، چه اصطلاح عجیبی!

آن‌ها با کلمه‌ی مناسب‌آشنایی دارند، اما این کلمه بیشتر شبیه به گلوله‌ای است. وقتی تلفن می‌کنند، انگار که با تفنگ شلیک کرده‌اند، دقیقاً هدف را نشانه می‌روند. آه، خیانتکاران، کدام شب؟ آه بله، به آن هم خواهیم رسید، فقط کمی صبر داشته باشید، مانند من. و از طرفی، با طرح ماجرای دوستان و هم‌پیمانان، در واقع درباره همان موضوع صحبت می‌کنم. ببینید، درباره مردی صحبت می‌کردند که دوستش زندانی شده بود و او هر شب، برای همدلی و ابراز همدردی با دوستش که رفاه و آسایشش را از دست داده بود، روی زمین می‌خوابید. چه کسی، چه کسی، آقای عزیز، به خاطر ما روی زمین خواهد خوابید؟ اگر من بتوانم این کار را انجام دهم، چطور؟ ببینید، من می‌خواهم چنین فردی باشم و خواهم بود. بله، همه‌ی ما روزی قادر خواهیم بود چنین کاری را انجام دهیم و آنگاه رستگار خواهیم شد. اما کار آسانی نیست، چرا که دوستی با فراموشکاری یا دست‌کم ناتوانی همراه است. آنچه را که می‌خواهد، نمی‌تواند انجام دهد، شاید هم از همه چیز گذشته، به اندازه کافی مایل نیست؟ شاید ما زندگی را آن‌طور که باید و شاید دوست نداریم؟

آیا تا به حال توجه کرده‌اید که فقط مرگ است که احساسات ما را برمی‌انگیزد؟

وقتی عزیزانی را از دست می‌دهیم، محبت ما نسبت به آن‌ها افزایش می‌یابد، نه؟ یا استادانی که دیگر سخن نمی‌گویند، چرا که در خاک آرمیده‌اند، بیشتر مورد تکریم و ستایش قرار می‌گیرند. احساس تکریم و ارج نهادن به طور طبیعی در ما شکل می‌گیرد، تکریمی که شاید آن‌ها تمام عمر در انتظار شنیدنش بوده‌اند. اما می‌دانید چرا نسبت به کسانی که از دنیا رفته‌اند منصف‌تر و بخشنده‌تر می‌شویم؟ دلیلش بسیار واضح است: دیگر بدهی‌ای به آن‌ها نداریم، آن‌ها ما را آزاد می‌گذارند تا از وقت خود به هر شکلی که می‌خواهیم استفاده کنیم. به طور خلاصه، می‌توانیم در یک مجلس دوستانه یا میهمانی، با مهربانی از فرد متوفی تجلیل کنیم. اما اگر مجبور به انجام چنین کاری شویم، فقط از طریق به خاطر سپردن انجام خواهد شد و حافظه در این مواقع ضعیف است. ما فقط مرگی را که به تازگی عزیزی را از ما گرفته‌ایم، به مرگی دردناک، به تأثر خودمان، یا در واقع به خودمان علاقه‌مندیم.

در این موضوع، دوستی داشتم که اغلب اوقات، دیدارش مرا به وجد می‌آورد، گاهی اوقات کسالت‌آور بود و بیش از حد به اصول اخلاقی مقید بود. اما در زمانی که با مرگ دست و پنجه نرم می‌کرد، با خیال راحت به دیدنش می‌رفتم. هیچ روزی نبود که از عیادتش غافل شوم. در نهایت از دنیا رفت، اما رضایتش را از من

داشت و هر بار که به ملاقاتش می‌رفتم، با سپاسگزاری دستانم را فشار می‌داد. زنی نیز بود که اغلب سعی در پیچیدن دور من داشت و می‌خواست در قلبم جایی برای خود باز کند، تلاشی عبث که به اندازه‌ای سرشار از شور و حال بود که در جوانی از دنیا برود. اگر بدانید که چگونه بی‌درنگ جایگاهی در قلبم یافت، بر همه چیز می‌چربید. در لحظاتی که خودکشی مطرح می‌شود، خدایا، چه دگرگونی‌های دلشینی رخ می‌دهد. تلفن بی‌وقفه زنگ می‌خورد، دل‌ها از غم مملو می‌شوند، جملاتی ارادی، کوتاه اما سرشار از مفاهیم پنهان را بر زبان می‌رانند، ناراحتی‌ها را کنترل می‌کنند و حتی گاهی خود را مقصر می‌دانند.

انسان به این صورت است، دوست‌گرامی؛ دارای دو وجه و دو هویت است، تا زمانی که به خود علاقه‌مند نشود، نمی‌تواند دیگری را دوست داشته باشد. به همسایگان خود نظری بیاندازید، اگر اتفاقاً کسی در بنا بمیرد، مثلاً نگهبان به یکباره از دنیا برود.

بلافاصله همه از خواب زمستانی برمی‌خیزند، به تکاپو می‌افتند، پرس و جو می‌کنند، دلسوزی نشان می‌دهند، خبر در گذشتش آماده انتشار است و پرده‌برداری نهایی شروع می‌شود. آن‌ها به یک واقعه تراژیک نیاز دارند، چه انتظاری دارید، برایشان ارتقای معنوی کوچکی است، محرک اشتهایشان است. و اگر در مورد نگهبان با شما سخن می‌گویم، فکر می‌کنید اتفاقی است؟ یکی از این نگهبان‌ها را داشتم، در واقع موجودی ناخوشایند و بدذات، به معنای دقیق کلمه، موجودی پر از کینه و

خواری بود که حتی یک مقدس را هم به ستوه می آورد، دیگر حتی یک واژه هم با او سخن نمی گفتم، در حیاتش آرامش و خشنودی دائمی ام را بر هم می زد، از دنیا رفت و من در مراسم تدفینش شرکت کردم. شاید از من پرسید چرا؟

دو روز قبل از مراسم تدفین، روزهایی پر از حادثه بودند. همسرش در بیماری به سر می برد و در تنها اتاقی که داشتند، دراز کشیده بود. تابوت را نیز کنار بستر او، بر روی چند پایه قرار داده بودند. هر فردی می بایست نامه های خود را که پیشتر توسط سرایدار توزیع می شد، شخصاً بردارد، در اتاق را گشوده و با بانوی خانه درود و سپاس گوید، به ستایش های او از همسر مرحومش گوش فرا دهد، ضمن نگاهی به جسدی که در تابوت آرمیده بود، و سپس نامه های خویش را برداشته و از اتاق بیرون رود. در این کار، هیچ شادی بخشی وجود نداشت، درست است؟ با این وجود، تمامی ساکنین ساختمان در اتاقی که مملو از بوی ضد عفونی کننده فنول بود، به نوبت حاضر شدند. همسایه ها حتی خدمه خود را برای دریافت نامه ها نمی فرستادند، بلکه خودشان می آمدند تا از این منظره ناب بهره مند شوند. خدمتکاران نیز البته از این برکت محروم نمی ماندند، اما به طور مخفیانه. در روز تدفین، تابوت بزرگتر از آن بود که از در اتاق بگذرد. همسر سرایدار از بستر خود، همزمان خرسند و اندوهگین، می گفت: «آه، عزیز دلم، چه قامت بلندی داشت.» مأمور کفن و دفن می گفت: «نگران نباشید، بانو. تابوت را به صورت عمودی و از

کنار در بیرون می‌بریم.» تابوت را به صورت عمودی از در بیرون بردند و سپس به حالت افقی در آوردند. من تنها با دربان سابق کاباره‌ای که بعدها فهمیدم شب‌ها با مرحوم به نوشیدن می‌پرداخت، به گورستان رفتم و گل‌ها را بر روی تابوتی که شکوهش مرا متعجب ساخت، پاشیدیم. سپس نزد همسر مرحوم رفتم تا سپاس‌های او را در نقش غم‌انگیزی که ایفا می‌کرد، دریافت کنم. حالا به من بگوئید، چرا این کارها را انجام دادم؟ هیچ دلیلی جز نوشیدن نوشیدنی پس از مراسم نبود.

در مراسم تدفین یک همکار پیشکسوت از انجمن وکالت حضور یافتم، منشی بی‌آلایشی که همواره با او دست‌اندرکار بودم. در محل کارم، هر صبح با همگان دست‌اندرکاری می‌کردم و گاهی اوقات بیش از یک مرتبه. این نمایش ساده و صمیمیت بی‌پیرایه از جانب من، موجب جلب دوستی و علاقه همه می‌شد، دوستی و علاقه‌ای که برای رشد و بالندگی ام حیاتی بود. برای مراسم تدفین این منشی، رئیس انجمن وکالت زحمت حضور در آن را به خود نداد، اما من در آستانه سفری که پیش رو داشتم، در این مراسم شرکت کردم و این اقدام مورد توجه دیگران قرار گرفت. به درستی می‌دانستم که حضورم توجه همگان را به خود جلب خواهد کرد و به شیوه‌ای دلپذیر با آن برخورد خواهد شد. بله، درک می‌کنید، حتی برفی که در آن روز آغاز به بارش کرد، مرا از شرکت در مراسم باز نداشت.

چرا؟ اجازه دهید توضیح دهم، و اینکه داستان هنوز به پایان نرسیده است. اما قبل از ادامه، بگذارید افزوده شود که زن سرایدار ما برای نشان دادن وفاداری و برای ادای

احترام به همسر فقیدش، با خرید یک صلیب گران بها از چوب بلوط برای روی تابوت و دسته‌های نقره‌ای برای آن، و برای نمایش عمق تأثر خود، خود را به ورشکستگی کشاند. یک ماه بعد، با جوانی خوش پوش و خوش ذوق اما بی پول که صدای دلنشینی داشت، آشنا شد و با او دوست شد. این جوان هر روز به او آزار می‌رساند، صدای فریادهای وحشتناک او را همه می‌شنیدیم. پس از آن، جوان بلافاصله پنجره را باز می‌کرد و با آهنگ مورد علاقه‌اش می‌خواند: «زن‌ها، چقدر زیبا هستید!» همسایه‌ها می‌گفتند: «واقعاً؟ واقعاً چه؟» نه، از شما می‌پرسم. خوب، این جوان با صدای دوگانه‌اش، نه زیر و نه بم، و همچنین زن سرایدار، ظاهراً نمی‌رسیدند که با هم جور باشند. اما هیچ دلیلی دیده نمی‌شد که نشان دهد آن‌ها یکدیگر را دوست ندارند، و همچنین هیچ دلیلی وجود نداشت که نشان دهد او همسر فقید خود را دوست نداشته است.

و در آن لحظات که جوان از زد و خورد و ترانه خوانی دلزده شد و رهایش کرد، زن باوفا دوباره به ستایش همسر در گذشته‌اش پرداخت. اما بگذارید از این موارد بگذریم، من افراد دیگری را می‌شناسم که ظاهری آراسته داشتند اما نه وفادار و نه صمیمی بودند. مردی را می‌شناختم که دو دهه از زندگی‌اش را صرف زنی کرد که به او علاقه‌ای نداشت، همه چیزش را فدای او کرد؛ دوستانش، کارش، حتی ریتم منظم زندگی‌اش را. و یک شب به من اعتراف کرد که هرگز به او علاقه‌مند نبوده، تنها از تنهایی خسته می‌شده، خستگی‌ای که بسیاری از مردم را فرا می‌گیرد.



بنابراین، زندگی‌ای پر از دردسر و فاجعه برای خود ساخته بود. توجهی که بیشتر مردم برای چنین کارها و رفتارهایی ارائه می‌دهند این است که در هر حال، باید حوادثی در زندگی وجود داشته باشند تا زندگی یکنواخت و خسته‌کننده نشود، حتی اگر این پایبندی و بندگی بدون عشق باشد، حتی اگر جنگ یا مرگ باشد. پس، درود بر مراسم خاکسپاری‌ها.

من به هیچ وجه به چنین بهانه‌ای نیاز نداشتم، زیرا در هر مکانی سلطنت می‌کردم. در آن شامگاهی که به آن اشاره کردم، می‌توانم بگویم حتی کمتر از معمول احساس خستگی می‌کردم، نه، واقعاً هیچ علاقه‌ای به رخ دادن هیچ اتفاقی نداشتم. با این حال، باید بدانید، جناب عزیز، آن غروب پاییزی بسیار دل‌انگیز بود، هوا در شهر همچنان ملایم بود و بخار کمی از رود سن بالا می‌رفت. شب در حال نزدیک شدن بود، آسمان در سمت غرب هنوز روشنایی داشت، اما به تدریج تاریک می‌شد، چراغ‌های خیابان‌ها نور محدودی را پخش می‌کردند. من از خیابان‌های ساحلی کرانه چپ در حال حرکت به سمت پل «دزار» بودم، از میان دکه‌های بسته کتابفروشی‌هایی که کتاب‌های قدیمی و دست‌دوم می‌فروختند، رود سن همچنان درخشان دیده می‌شد.

در پیاده‌روهای نزدیک به ساحل، تنها عده‌ای اندک در حال عبور و مرور بودند، چرا که شهروندان اکنون پشت میز شام نشسته بودند. من از روی برگ‌های زردرنگ و گرد و غباری که بر روی پیاده‌روها پراکنده شده بودند و همچنان

خاطرات تابستانی را زنده می کردند، عبور می کردم. هنگامی که از زیر چراغ‌ها می گذشتم و در فواصل میان چراغ‌های دیگر که هوا تاریک تر بود، می توانستم تعداد انگشت شماری ستاره را در آسمان کم نور مشاهده کنم. از سکوت حاکم بر شهر و نرمی هوای شبانگاهی لذت می بردم. پاریس در آرامش بود و من از گذراندن یک روز خوب، رضایت داشتم. کمک به عبور یک فرد نابینا از یک پیاده رو به پیاده روی دیگر، کسب تخفیف مجازاتی که برای یکی از موکلانم انتظار داشتم، دست دادن گرم با او، انجام چند کار خیر و بعد از ظهر، ایراد سخنرانی برجسته‌ای در جمعی از دوستان درباره بی عاطفگی و بی رحمی طبقه حاکم و دورویی برخی از برگزیدگان جامعه.

روی پل دزار، که در آن ساعت از شب خلوت بود، قدم زدم تا رودخانه‌ای را که در تاریکی شبی که اکنون همه جا را فرا گرفته بود، به سختی دیده می شد، تماشا کنم. مقابل جزیره کوچک ورگالان ایستاده بودم و به آن خیره شده بودم، احساس می کردم موجی عظیم از نیرو و - چگونه بیان کنم - کمال، مرا در بر می گیرد و قلبم را به تپش وادار می کند. قامت را راست کردم و خواستم به نشانه خرسندی سیگاری روشن کنم که ناگهان صدای خنده‌ای پشت سرم به گوش رسید. با تعجب برگشتم، اما کسی نبود. به سمت حفاظ‌های کنار پل رفتم، هیچ کشتی باری از روی رودخانه عبور نمی کرد. دوباره به سمت جزیره برگشتم و باز هم صدای خنده را

شنیدم، این بار کمی دورتر، گویی در مسیر آب به سمت پایین می‌رفت. بی‌حرکت ایستادم، صدای خنده هر لحظه ضعیف‌تر می‌شد، اما هنوز به وضوح آن را می‌شنیدم، خنده‌ای که فقط از روی رودخانه به گوش می‌رسید. در همان حال، صدای تپش قلبم را می‌شنیدم که به شدت می‌زد. به یاد داشته باشید که در این خنده، هیچ حالت خاص یا اسرارآمیزی وجود نداشت؛ خنده‌ای طبیعی و دلپذیر، تقریباً دوستانه که همه چیز را متعادل می‌کرد. و سپس، به زودی دیگر چیزی نشنیدم و به راهم ادامه دادم، به خیابان ساحلی رفتم و در کوچه دوفین از دکه سیگارفروشی، بسته‌ای سیگار خریدم که واقعاً به آن نیازی نداشتم. کمی سرگردان بودم و با دشواری نفس می‌کشیدم. آن شب به یک دوست زنگ زدیم که در خانه نبود.

در دودلی بودم که آیا از خانه بیرون بروم یا نه، که ناگهان از زیر پنجره‌هایم و در کوچه، صدای خنده‌ای به گوش رسید. یکی از پنجره‌ها را گشودم و دیدم چند جوان شادمانه از هم خداحافظی می‌کنند. پنجره را بستم، با بی‌اعتنایی شان‌هایم را بالا انداختم، چرا که پرونده‌ای داشتم که باید مطالعه می‌کردم. به سمت حمام رفتم تا لیوانی آب بنوشم، تصویرم در آینه با من لبخند می‌زد، اما به نظر می‌رسید که لبخندم معنایی دوگانه دارد...

چه گفتید؟ عذرخواهی می‌کنم، ذهنم درگیر مسئله‌ای دیگر بود. بدون شک، فردا باز هم شما را خواهم دید. فردا، بله، دقیقاً همین‌طور است. نه، نه، نمی‌توانم بیشتر

بمانم. به هر حال، آن مرد قد بلند با کت و شلوار قهوه‌ای که در آنجا می‌بینید، مرا برای مشورت فراخوانده است. او شخصیتی شریف و درستکار است که متأسفانه پلیس به دلیل حسادت و کینه‌ورزی، دائماً در پی اوست و از پا در نمی‌آید. به نظر شما، آیا چهره‌ای مجرمانه دارد؟ اما اطمینان دارم که حرفه‌اش همین است، دزدی. و اگر بدانید که این مرد با چهره‌ای شبیه به انسان‌های غارنشین دوران پیش از تاریخ، در خرید و فروش آثار هنری دزدیده شده چقدر ماهر است، شگفت‌زده خواهید شد. در هلند، همه در کار خرید و فروش نقاشی و پرورش لاله متخصص هستند. این شخص با آن چهره فروتنانه، در دزدیدن مشهورترین آثار هنری بی‌رقیب است. کدام نقاشی؟ شاید روزی به شما بگویم. از دانشی که در این زمینه دارم تعجب نکنید. هر چند که من قاضی توبه‌کاری هستم، اما علاقه‌مندی زیادی به هنر دارم و مشاور حقوقی این افراد شریف هستم. تحصیلاتی در زمینه قوانین این کشور دارم و توانسته‌ام در این محله مشتریانی برای خود دست و پا کنم که به مدارک تحصیلی شما کاری ندارند. البته کار آسانی نبود، اما توانستم اعتماد آن‌ها را به خود جلب کنم، درست است؟ خنده‌ام شاد و دلنشین است، دست‌دادم محکم، گرم و صمیمی. این‌ها همه نقاط قوت من هستند. علاوه بر این، توانستم چند مورد دشوار حقوقی را ابتدا به خاطر علاقه و سپس به دلیل اطمینان به موفقیت‌م حل کنم. اگر دزدها و افراد فاسد همیشه محکوم می‌شدند، افراد درستکار همیشه خود را پاک و بی‌گناه می‌پنداشتند، دوست عزیز. به نظر من، باید از این نوع تفکر

دوری کرد. در غیر این صورت، همه چیز به شوخی بدل می شود.

با احترام فراوان، از علاقه مندی شما به سخنانم سپاسگزاری می کنم، ای هم میهن گرامی. با این وجود، داستان من چیزی فراتر از عادی نیست. اکنون که خواهان شنیدن آن هستید، بدانید که تصمیم گرفتم برای چند روزی به خودم بخندم و سپس آن را به حافظه‌ی دور انداخته‌ام. گاهی اوقات، انگار که صدای آن را در اعماق وجودم می شنوم. اما اغلب اوقات، بی آنکه کوششی کنم، به اندیشه‌ی موضوعی دیگر فرو می روم. با این حال، باید اقرار کنم که دیگر قدم در خیابان‌های ساحلی پاریس نگذاشته‌ام. هر زمان که با اتوبوس یا ماشین شخصی‌ام از آنجا می گذرم، سکوتی عمیق در من شکل می گیرد. به نظر می رسد منتظر اتفاقی هستم، اما هر بار که از کنار رود سن عبور می کنم بدون آنکه چیزی روی دهد، نفسی عمیق می کشم. در آن دوران، با مشکلات سلامتی نیز دست و پنجه نرم می کردم. نه، چیز مهمی نبود، تصور کنید تنها کمی خستگی یا مشقتی در بازیابی روحیه‌ی شادابم. به دکترها مراجعه کردم و آن‌ها داروهای مقوی به من دادند. روحیه‌ام بهبود می یافت و دوباره افسردگی به سراغم می آمد. زندگی دیگر آسایش و سهولت سابق را برایم نداشت. وقتی بدن اندوهگین است، دل نیز دچار یأس می شود. به نظر می رسد که دارم بخشی از آنچه را که هرگز یاد نگرفته‌ام و با این حال به خوبی می دانستم، یعنی هنر زیستن را فراموش می کنم. بله، فکر می کنم همان زمان بود که همه چیز آغاز شد.

امشب حالم چندان خوشایند نیست. حتی سختی می‌کشم تا کلماتم را به ترتیب بچینم. به نظر می‌رسد که گفتارم دقیق نیست و سخنانم نیز چندان محسوب نمی‌شوند، قطعاً به خاطر هواست. انسان به سختی می‌تواند هوا را درون بکشد، هوا به قدری غلیظ است که بر سینه فشار می‌آورد. ایرادی ندارد، ای هم‌وطن گرامی، چطور است بیرون برویم و کمی در شهر پیاده‌روی کنیم؟ سپاسگزارم.

شب‌ها، این کانال‌ها چه زیبا هستند، نسیم آرام را دوست دارم، همچنین بوی برگ‌های پژمرده‌ای که در کانال‌ها می‌پوسند و عطر تلخی که از قایق‌های پراز گل‌هایی که از کانال عبور می‌کنند، بلند می‌شود. نه، نه، باور کنید، این حالت من به هیچ وجه نشانه‌ای از بیماری نیست، بلکه نوعی باور شخصی است. راستش را بخواهید، من خودم را وادار می‌کنم که از کانال‌ها لذت ببرم. مکانی که در دنیا بیش از همه دوست دارم، سیسیل است، به خصوص قله‌ی بلند اتنا زیر نور آفتاب، به شرطی که ابری آن را نپوشانده باشد و رو به جزیره و دریا باشد. جاوه نیز همینطور، البته در زمان وزش بادهای موسمی. بله، در جوانی به آنجا سفر کرده‌ام. به طور کلی، من عاشق تمام جزیره‌ها هستم، حکمرانی در آن‌ها آسان‌تر است.

خانه‌ای دلنشین است، نیست؟ دو جمجمه که در دو طرف دروازه‌اش قرار دارند، سر دو بنده‌ی سیاه‌پوست هستند. نمادی از خانه‌ای که متعلق به یک فروشنده‌ی برده بود. آه، در آن زمان‌ها، این کارها آشکارا انجام می‌شد، با افتخار می‌گفتند: 'کسب و کاری پرسود دارم، در تجارت برده‌ها هستم، گوشت سیاه می‌فروشم.' فکر

می‌کنید امروزه کسی جرأت دارد آشکارا بگوید که چنین شغلی دارد؟ چه رسوایی‌ای! از اینجا می‌توانم صدای همکاران پارسی‌ام را بشنوم، آن‌ها در چنین مواردی بسیار سخت‌گیرند و برای برپایی چندین تظاهرات، بدون تردید اقدام می‌کنند. البته، پس از اندیشیدن، من نیز امضای خود را زیر بیانیه‌شان خواهم زد. برده‌داری؟ آه، نه، به هیچ وجه! ما با چنین کاری مخالفیم. اگر کسی مجبور شود در خانه یا کارخانه‌اش از آن‌ها استفاده کند، از نظر قانونی ممکن است ایرادی نداشته باشد، اما به این کار بالیدن و مباحث کردن، دیگر بی‌عدالتی است.

می‌دانم که انسان نمی‌تواند از دستور دادن یا به خدمت گرفتن دیگران چشم‌پوشی کند. هر فردی به برده‌ای نیاز دارد، همانطور که به تنفس هوای پاک نیازمند است. دستور دادن به اندازه‌ی نفس کشیدن ضروری است، شما هم با این نظر موافقت می‌کنید، نه؟ حتی افراد فقیر نیز نیاز به تنفس دارند. هر کسی در پایین‌ترین طبقه‌ی اجتماعی به همسر یا فرزندی نیاز دارد، و اگر مجرد باشد، سگی را به عنوان همدم انتخاب می‌کند تا بتواند به او دستور دهد.

اصل مطلب این است که انسان باید بتواند نسبت به دیگران خشمگین شود بدون آنکه آنها حق پاسخگویی داشته باشند. آیا با این عبارت آشنا هستید؟ انسان به پدر خود پاسخ نمی‌دهد. از یک دیدگاه، این جمله عجیب و غیرمعمول به نظر می‌رسد. انسان در این دنیا به چه کسی جز آنکه به او علاقه دارد پاسخ می‌دهد؟ از سوی دیگر، این یک استدلال قانع‌کننده است که باید شخصی وجود داشته باشد که

کلام نهایی را بیان کند. در غیر این صورت، هر کسی می‌تواند با هر استدلالی مخالفت کند و در نهایت به نتیجه‌ای نخواهد رسید. اقتدار، در مقابل، مسائل را حل و فصل می‌کند. ما برای فهم این موضوع وقت صرف کردیم و در نهایت به معنای آن پی بردیم. به طور مثال، شما قطعاً متوجه شده‌اید که اروپای باستان و دانا ما سرانجام توانسته است مسیر درست را بیابد. ما دیگر مانند زمانی که مردم ساده لوح بودند، نمی‌گوییم: 'من این گونه فکر می‌کنم، شما چه اعتراضی دارید؟' ما به افرادی با بینش روشن و واقع‌بین تبدیل شده‌ایم. بیانیه‌ها را جایگزین گفت‌وگو کرده‌ایم و می‌گوییم: 'واقعیت این است، شما می‌توانید به بحث و جدل ادامه دهید، برای ما مهم نیست، اما در چند سال آینده، پلیس به شما ثابت خواهد کرد که حق با ما است.

آه، سیاره دوست‌داشتنی مان اکنون کاملاً درخشان است. یکدیگر را درک می‌کنیم و آگاهی که به چه کارهایی توانایی داریم. برای مثال، خودم را در نظر بگیر. هر زمان که خواسته‌ام موضوعی را دگرگون سازم، همواره ارادتمند بوده‌ام که با لبخندی گرم به من خدمت کنند. اگر خدمتکار زنی چهره‌ای اندوهگین داشته باشد، تمام روزهایم را تلخ خواهد کرد. البته، بی‌شک حق دارد که شاد نباشد. اما من به خودم می‌گویم ترجیح می‌دهم با خنده به من خدمت کند تا با اشک. در واقع، این شیوه خدمت‌رسانی برای من دلنشین‌تر است. با اینکه استدلال من شاید شکوهمند نباشد، به هیچ وجه احمقانه هم نیست. چرا که آسیایی‌های زردپوست



هنگامی که در برابر سفیدپوستان سکوت اختیار می‌کنند، اغلب چهره‌ای تحقیرآمیز به خود می‌گیرند. طبیعتاً، هنگامی که به سفیدپوستان خدمت می‌کنند، این چهره تحقیرآمیز را حفظ می‌کنند. در چنین شرایطی چگونه می‌توان از خوردن مرغ با چاشنی ترش و شیرین لذت برد و چگونه با دیدن چهره آن‌ها می‌توان فکر کرد که حق با خود است؟

بگذارید این میان ما باقی بماند، خدمت با لبخند بی‌شک برای همگان دلدیر است. اما نمی‌توانیم بردگی را توجیه کنیم. کسی که نمی‌تواند از خدمت بردگان صرف نظر کند، آیا بهتر نیست آن‌ها را به عنوان انسان‌های آزاد بشناسد؟ نخست به خاطر اصول اخلاقی و سپس برای جلوگیری از دلسردی آن‌ها، ما موظفیم که خدماتشان را به این شکل جبران کنیم، درست است؟ با این رویکرد، آن‌ها همواره با لبخند زندگی خواهند کرد و ما نیز وجدان آسوده‌ای خواهیم داشت. در غیر این صورت، مجبور خواهیم شد در مورد سبک زندگی مان بازنگری کنیم، از شدت ناراحتی دچار جنون می‌شویم یا به افرادی پست تبدیل می‌شویم. همه این‌ها ممکن است و باید از آن‌ها هراس داشته باشیم. بنابراین، دیگر نیازی به تابلویی بر سر در مغازه‌ها یا درب منازل نخواهد بود تا مردم بدانند ما چه کسی هستیم، که این خود نیز فاجعه‌بار است. علاوه بر این، اگر هر کسی آشکارا بگوید چه کاره است، حرفه واقعی‌اش را اعلام کند، هویتش را برملا کند، دیگر نمی‌داند چه باید کند. به عنوان مثال، کارت‌های ویزیت را در نظر بگیرید: فیلسوفی ترسو، یا مالکی مسیحی، یا

خیرخواهی زناشویی. به راستی، انسان می‌تواند هر انتخابی داشته باشد، اما زندگی به جهنمی واقعی تبدیل می‌شود. بله، جهنم باید چنین مکانی باشد: کوچه‌هایی پر از اعلان‌ها و تابلوها، بدون هیچ فرصتی برای توضیح دادن، انسان برای همیشه در حالتی که در آن طبقه‌بندی می‌شود، باقی می‌ماند.

فرض کنید، هم‌میهن عزیز، کمی تأمل کنید که تابلوی ورودی منزلتان چه پیامی خواهد داشت. هیچ نمی‌گویید؟ خوب، بعداً جواب مرا خواهید داد. من به هر روی مطمئنم که تابلوی من چه خواهد بود: چهره‌ای دوسویه و فریبنده ژانوس، با این شعار بالای آن که "به این مکان اعتماد نکنید"، که بر روی کارت ویزیتم نیز به چاپ رسیده است: «ژان بابتیست کلمانس، بازیگر». ببینید، کمی پس از آن شب که برایتان نقل کردم، به اندیشه‌ای رسیدم، زمانی که به آن شخص نابینا کمک کردم و او را به پیاده‌روی مقابل رساندم، با برداشتن کلاهم به او ادای احترام کردم. البته، این حرکت کلاه برداشتن مربوط به او نبود، چرا که او نمی‌توانست ببیند. پس برای چه کسی کلاهم را برداشتم؟ برای مردم، همانند هر بازیگری که پس از ایفای نقش، کلاهش را برمی‌دارد. بد نبود، درست است؟ در روز دیگری، در همان دوران، به راننده‌ای که از من به خاطر کمکم تشکر کرد، پاسخ دادم که هیچ‌کس این کار را نمی‌کرد. البته منظورم این بود که هر کسی این کار را می‌کرد، اما این خطای لفظی مانند بار سنگینی بر دلم نشست. از نظر فروتنی، من واقعاً بی‌نظیر بودم. با تواضع بگذارید این را بیان کنم، هم‌وطن گرامی، که من همواره فردی خودم‌محور

و متکبر بوده‌ام. شعار مداوم زندگی‌ام همیشه "من، من، من" بوده و در هر سخنی که می‌گفتم، بازتابی از خودم بود. هرگز نتوانستم بدون آنکه از خودم ستایش کنم، حرفی بزنم، به‌ویژه زمانی که با فروتنی‌نمایی که تنها خودم رمز آن را می‌دانستم، سخن می‌گفتم. این واقعیت نیز وجود دارد که من همیشه به شیوه‌ای مستقل و با قدرت زندگی کرده‌ام، به این دلیل ساده که هیچ‌کس را در حد خود نمی‌دیدم و خود را در برابر همگان آزاد می‌یافتم. پیوسته خود را زیرک‌تر از تمامی مردم می‌پنداشتم، این مطلب را پیش‌تر نیز به شما گفته‌ام، اما علاوه بر آن، حساس‌تر، ماهرتر، تیراندازی دقیق‌تر، راننده‌ای ماهرتر و عاشقی برجسته‌تر بودم. حتی در زمینه‌هایی که برایم آسان بود درک کنم که از دیگران کمترم، مانند بازی تنیس که تنها می‌توانستم در حد متوسط باشم، برایم دشوار بود این نقص را بپذیرم و باور داشتم که اگر فرصت تمرین داشتم، از ماهرترین بازیکنان تنیس هم پیشی می‌گرفتم. خود را برتر از همه می‌شمردم و دلیل نوع دوستی و آرامشم نیز در همین امر ریشه داشت. زمانی که برای رسیدگی و کمک به دیگری اقدام می‌کردم، تنها به خاطر جلب رضایت او و در نهایت آزادی بود و پاداش کامل آن را دریافت می‌کردم، در عشقی که نسبت به خودم داشتم، یک پله بالاتر می‌رفتم.

در دوره‌ای پس از آن شامگاه افسانه‌ای که برایتان بازگو کردم، به حقایق تازه‌ای دست یافتم که به تدریج اثبات شدند. نه فوراً و نه به طور کاملاً واضح و مبرهن، پیش از آن لازم بود حافظه‌ام را بازیابم. به تدریج مسائل را شفاف‌تر می‌دیدم و به

بخشی از آنچه می‌دانستم واقف شدم. تا آن زمان، همواره توانایی معجزه‌آسای فراموشی به یاری‌ام آمده بود. همه چیز را از یاد می‌بردم، و در ابتدا، تصمیماتی که اتخاذ کرده بودم. در واقع، هیچ چیز برایم اهمیتی نداشت، نه جنگ، نه خودکشی، نه عشق، نه روزهای تیره. البته، هنگامی که شرایط مرا وادار می‌کردند، به آن‌ها توجه می‌کردم، اما به شکلی عمقی و با ادب. گاهی اوقات تظاهر می‌کردم که به طور کامل نسبت به موضوع، با زندگی روزمره‌ام بیگانه هستم، اما در واقع، در آن مشارکت نمی‌کردم، مگر آنکه با آزادی‌ام تضاد پیدا می‌کرد. چگونه بیان کنم؟ پایم لیز می‌خورد. بله، سر می‌خوردم.

با انصافی بگوئیم: گاهی زمان‌هایی بود که فراموشی‌هایم به موقع و درست اتفاق می‌افتاد. شاید شما هم متوجه شده‌اید که برخی افراد هستند که باورهای دینی‌شان بر این اصل بنا شده که هر نوع بی‌احترامی و آزاری را عفو کنند و در واقعیت نیز چنین می‌کنند، اما هیچ‌گاه آن‌ها را فراموش نمی‌کنند. اما من از آن دسته افرادی نبودم که بی‌احترامی‌ها را عفو کنم، اما در نهایت همیشه آن‌ها را از یاد می‌بردم و آن شخصی که فکر می‌کرد نسبت به او کینه‌ای دارم، وقتی مرا می‌دید که با لبخند و صورتی باز به او سلام می‌کنم، باورش نمی‌شد و دهانش از تعجب باز می‌ماند. سپس بسته به طبیعت خود، یا بزرگ‌منشی و بلندی روحم را ستایش می‌کرد یا بی‌تفاوتی و بی‌غیرتی‌ام را مسخره می‌کرد، بی‌خبر از اینکه دلیل این رفتار من بسیار ساده بود: همه چیز، حتی نام او را فراموش کرده بودم. همان ضعف شخصیتی که

مرا بی تفاوت یا ناسپاس جلوه می داد، باعث می شد که به نظر برسم شخصیتی والا دارم.

در نتیجه، زندگی روزمره ام تبدیل به تکرار همان الگوهای دائمی و خودستایی های مکرر شده بود، چه با زنانی که نماد فضیلت یا پستی بودند، همچون سگ هایی که دنبال توجه هستند. اما با گذشت هر روز، همان فردی بودم که در جایگاه خود ثابت قدم می ماندم و به این ترتیب، زندگی ای سطحی را سپری می کردم، زندگی ای که با کلمات بازی می کردم، نه با واقعیت ها. کتاب هایی که نیمه خوانده کنار گذاشته بودم، دوستانی که نیمه رفیق شده و لشان کرده بودم، شهرهایی که نیمه دیده از کنارشان گذشته بودم، و زنانی که نیمه آشنا شده، رهایشان کرده بودم. کارهایی که انجام می دادم، از روی بی علافگی یا برای سرگرمی بود. مردم یا از من پیروی می کردند یا می خواستند به من بچسبند، اما در واقع، چیزی جز بدبختی و شکست در کار نبود، البته برای آنها، چون من همیشه آنها را فراموش می کردم و هیچ کس جز خودم در ذهنم باقی نمی ماند.

با وجود همه چیز، حافظه ام به تدریج به جای اولیه اش بازگشت، یا بهتر بگویم، من به دنبالش رفتم و خاطره ای که در انتظارم بود را بازیابی کردم. پیش از آنکه در این باره با شما، هم وطن گرامی، سخن بگویم، اجازه دهید نمونه ای را که مطمئنم برایتان مفید خواهد بود و در جریان تحقیقاتم به آن دست یافته ام، برایتان بازگو کنم. روزی در حال رانندگی بودم که یک لحظه پس از سبز شدن چراغ، در حرکت

کردن تأخیر ورزیدم. در آن مدت که همشهریان کم‌صبرمان با بوق‌های پی‌درپی خود صدا به آسمان بلند می‌کردند، ناگهان به یاد رویدادی افتادم که شباهت زیادی به همین موقعیت داشت. موتورسواری با اندامی لاغر و چهره‌ای عبوس، با شلووار سوارکاری و عینک، پیش روی من، پشت چراغ قرمز ایستاده بود. موتورش هنگام توقف خاموش شده بود و او تلاش فراوانی می‌کرد تا آن را روشن کند. وقتی چراغ سبز شد، من با ادب همیشگی‌ام از آن مرد خواستم که موتورسیکلتش را کنار ببرد تا بتوانم مسیرم را ادامه دهم.

مرد کوچک‌اندام در حالی که برای راه‌اندازی موتورش تقلا می‌کرد، به شدت عصبانی شده بود. او نیز، طبق رسم معمول پارسی‌ها در ابراز نزاکت، پیشنهاد داد که بروم و کار خودم را انجام دهم. من هم با ادب، اما با کمی بی‌صبری، اصرار ورزیدم که کنار برود. موتورسوار با همان لحن بی‌ادبانه پاسخ داد که بروم و خودم را گم کنم. در این میان، تعدادی از خودروهایی پشت سرم به بوق زدن پرداختند. من با لحنی قاطع‌تر از موتورسوار خواستم که رفتار مؤدبانه‌ای داشته باشد و به او یادآوری کردم که باعث ایجاد ترافیک و مزاحمت برای دیگر خودروها شده است. مرد کوتاه‌قد و عجول که قطعاً به دلیل خرابی موتور و عدم روشن شدن آن عصبانی شده بود، به من گفت اگر به دنبال درگیری هستم، آماده است که به من درسی بدهد. این همه جسارت مرا به خشم آورد و از خودرو پیاده شدم تا به این فرد بی‌ادب درسی بدهم. فکر نمی‌کنم که شخصی ترسو باشم، اما انسان گاهی

اوقات به افکار عجیبی دچار می‌شود. من یک سر و گردن از حریفم بلندتر بودم و عضلاتم نیز همیشه به خوبی به من خدمت می‌کردند. هنوز هم فکر می‌کنم که آن مرد بی‌شرم می‌توانست از من کتک خوبی بخورد بدون اینکه بتواند به من دست بزند، اما به محض اینکه پایم را به خیابان گذاشتم، مردی از میان جمعیتی که اطرافمان جمع شده بود، بیرون آمد، به من حمله کرد و گفت که من پست‌ترین انسان‌ها هستم، چرا که به خودم اجازه می‌دهم به مردی بیچاره که موتورسیکلتی زیر پا دارد و در نتیجه از من ضعیف‌تر است، حمله کنم.

من روی خودم را به سمت آن شخصی که در حال دفاع از مرد موتورسوار بود چرخاندم، اما در واقع چهره‌اش را ندیدم، چرا که هنوز سرم را کاملاً برنگردانده بودم که صدای وزوز موتورسیکلتی که روشن شده بود به گوشم رسید و در همان لحظه، سیلی سنگینی از آن فرد نوظهور دریافت کردم. پیش از اینکه فرصتی برای فکر کردن داشته باشم، موتورسیکلت به راه افتاد و دور شد. من، که سرگردان و مبهوت بودم، بی‌اراده به سمت آن دارتانیان مدافع رفتم، در حالی که صدای هماهنگ بوق‌های متعدد خودروهای پشت سرم، که اکنون تعدادشان افزایش یافته بود، هیاهویی به پا کرده بود. چراغ دوباره سبز شد و من، با حیرت و بدون اینکه تلاشی برای پاسخ به مردی که به من سیلی زده بود بکنم، به سمت خودروی خود رفتم و حرکت کردم. در همان زمان، مردی که به من حمله کرده بود، با دست به

نشانه‌ای که گویی می‌گفت من شخصی بیچاره و ناتوان هستم، به من اشاره کرد، حرکتی که هنوز در خاطر من مانده است.

شاید بگویند این داستان بی‌مایه بوده است. البته، به ظاهر ساده است. اما اهمیت واقعی آن در این بود که زمان زیادی برای فراموش کردنش صرف کردم. با وجود همه توجیهاتی که داشتم، درست است که اجازه دادم کسی بی‌دلیل مرا بزند، اما هیچ‌کس نمی‌تواند مرا به ترسو بودن متهم کند. از یک طرف توسط دو نفر غافلگیر شدم و از طرف دیگر، بوق‌های مداوم رانندگان مرا کاملاً سردرگم کرده بودند. با این حال، احساس پوچی می‌کردم، انگار که آبرویم لکه‌دار شده بود. خودم را می‌بینم که هنگام سوار شدن به ماشینم، نگاه‌های طعنه‌آمیز جمعیت را می‌دیدم که به من دوخته شده بودند، به خصوص که آن روز یک کت و شلوار آبی بسیار شیک پوشیده بودم. هنوز صدای آن مردی که مرا زده بود را می‌شنوم که می‌گفت: «آدم بیچاره و ناتوان». اگرچه سخن ناخوشایندی بود، اما به نظر من درست می‌آمد. در نهایت، در مقابل جمعیت مورد تمسخر قرار گرفتم و آبرویم ریخت. همه این‌ها در پی هماهنگی میان شرایطی که خارج از کنترل من بودند، اتفاق افتاد، اما خب، همیشه چنین موقعیت‌هایی پیش می‌آیند. حالا که به آن فکر می‌کنم، به وضوح می‌بینم که چه باید می‌کردم: با یک مشت به چانه‌ی دارتانیان مدافع، او را از پا درمی‌آوردم، سپس سوار ماشینم می‌شدم، دنبال موتورسوار می‌رفتم، او را در گوشه‌ای پیدا می‌کردم و به او درسی می‌دادم. با تغییراتی جزئی، صدها بار این



صحنه کوتاه را در ذهنم مرور کردم، اما دیگر خیلی دیر شده بود و چند روزی خودم را سرزنش می‌کردم و به شدت از خودم ناراضی بودم.

باز هم باران شروع به ریزش کرد. موافقید که برای چند لحظه‌ای زیر این سقف پناه بگیریم تا باران قطع شود؟ خوب، کجای این داستان بودم؟ آه، درست است، مسئله‌ی شرافت و آبرو. وقتی که به طور کامل به این ماجرا فکر کردم، معنای آن را درک کردم. به نظر می‌رسد که تخیل پرورده‌ی من نتوانسته بود در برابر حقایق مقاومت کند. حالا واضح است که در دنیای رویاها، خودم را فردی کامل تصور می‌کردم که همگان به من و حرفه‌ام احترام می‌گذارند. اجازه دهید بگویم، نیمی سردار و نیمی دوگل، به طور خلاصه، دلم می‌خواست در هر کاری موفق باشم. به همین دلیل بود که خودم را به رخ دیگران می‌کشیدم، بیشتر با نمایش قدرت جسمانی‌ام تا با استعدادهای فکری‌ام. اما پس از آنکه اجازه دادم در مقابل جمعیت کتک بخورم بدون اینکه واکنشی نشان دهم، دیگر نمی‌توانستم به تصویری که از خودم ساخته بودم افتخار کنم. اگر واقعاً دوستدار حقیقت و شعور و معرفت بودم، چیزی که ادعا می‌کردم هستم، این ماجرا که اکنون توسط شاهدانش کاملاً فراموش شده، چه تأثیری می‌توانست بر من داشته باشد؟ در نهایت، خودم را کمی سرزنش می‌کردم که بیهوده عصبانی شده‌ام. حالا که عصبانی شده بودم، نتوانستم با

عواقب آن مواجه شوم، به دلیل نبود حضور ذهن. اما به جای این افکار، در آتش انتقام می سوختم و دلم می خواست هر دو نفر را کتک بزنم و با سربلندی از این ماجرا خارج شوم.

به نظر می رسد که آرزوی واقعی من این نبود که زیرک ترین و سخاوتمندترین انسان های کره زمین باشم، بلکه این بود که قدرتمندترین فرد باشم، به ساده ترین شکل ممکن. حقیقت این است که هر فردی، همانطور که می دانید، در دنیای خیال خود می خواهد قهرمان داستان های وحشی و دزدان جاده ای باشد و تنها با زور و خشونت بر جامعه حکمرانی کند. از آنجا که تنها با خواندن داستان ها به این هدف نمی رسیم، معمولاً به سیاست روی می آوریم و به حزب هایی می پیوندیم که خشن تر و بی پروا تر هستند. چه اهمیتی دارد؟ آیا اینطور نیست که انسان با شکستن روح خود به اهدافش دست می یابد و بر دنیایی حکمرانی می کند؟ من لذت ایجاد فشار و آزار دیگران را کشف می کردم، متوجه می شدم که حداقل تا آن اندازه از مجرمان و متهمان حمایت می کنم که اشتباهاتشان به من آسیبی نرسانند. گناهکار بودن آن ها سخنانم را فصیح می کرد، چرا که قربانی خطاهایشان نبودم. وقتی تهدید می شدم، نه تنها خودم را قاضی می دانستم، بلکه فراتر می رفتم، به عنوان یک حاکم خشمگین که فراتر از هر قانونی می خواهد مجرم را شکست دهد و به زانو درآورد. پس از چنین کاری، دوست عزیز، واقعاً دشوار است که خود را دوستدار عدالت و حامی برگزیده ی بیوه زنان و یتیمان بدانیم.

در این بارش شدید باران، که ما را به زیر سقفی پناه داده است، فرصتی دست داده تا از کشفی جدید که به تازگی در حافظه‌ام نقش بسته، برایتان بگویم. بیاید بر این نیمکت بنشینیم، جایی که نسل‌هاست انسان‌ها در حال کشیدن پیپ، شاهد ریزش همین باران بر روی همین آبراه بوده‌اند. درک داستانی که می‌خواهم برایتان بازگو کنم، کمی پیچیده است، چرا که این بار، ماجرا درباره یک زن است. اجازه دهید ابتدا بگویم که من همیشه در برقراری ارتباط با زنان، بدون کوچکترین تلاشی، موفق بوده‌ام. منظورم این نیست که می‌توانستم آن‌ها را خوشبخت کنم یا خودم از طریق آن‌ها خوشبخت شوم؛ نه، من ساده‌لوحانه توانستم با آن‌ها ارتباط برقرار کنم و تقریباً هر زمان که می‌خواستم، به خواسته‌ام می‌رسیدم. فرض کنید که آن‌ها مرا مردی جذاب می‌یافتند. جذابیت، همانطور که می‌دانید، یعنی چه؟ روشی برای کسب پاسخ مثبت بدون طرح هیچ سؤال مشخصی. آیا از این موضوع تعجب می‌کنید؟ خوب، دیگر انکار نکنید. البته، با این چهره‌ای که من دارم، اگر تعجب کنید، کاملاً طبیعی است. متأسفانه، وقتی انسان به سن خاصی می‌رسد، دیگر نمی‌تواند مسئول چهره و قیافه خود باشد. چهره من... ولی چه اهمیتی دارد؟ واقعیت این است که آن‌ها مرا مردی جذاب می‌یافتند و من نیز از این موضوع بهره می‌بردم. در همه این موارد، من هیچ گونه محاسبه‌گری نداشتم؛ صادقانه عمل می‌کردم یا حداقل، روابطم با زنان به شکلی طبیعی، راحت و بی‌دغدغه بود. هیچ ترفندی در

کار نبود، تنها کمی شیرین کاری می کردم که زنان آن را نوعی استقبال گرم از خود تلقی می کنند. من به آن‌ها علاقه داشتم، به شیوه‌ای که همگان با آن آشنا هستند، اما حقیقت این است که عاشق هیچ‌یک از آن‌ها نبودم. همیشه نفرت از زنان را کاری زشت و نادانانه می دانستم و تقریباً همه زنانی که با آن‌ها دوست می شدم را از خودم پاک‌دل‌تر می دانستم. با این حال، با وجود اینکه چنین مقام بلندی برای آن‌ها قائل بودم، اغلب اوقات آن‌ها را در خدمت خود و آرزوهایم قرار می دادم. به نظر شما، چگونه می توان معنای این رفتار را درک کرد؟

عشق حقیقی، پدیده‌ای نادر است، شاید دو یا سه بار در هر قرن رخ دهد. دیگر عشق‌ها، یا بر پایه خودپسندی استوارند یا تنهایی. من هرگز آن راهب پرتغالی نبودم که نامه‌های سوزناک برای افسر فرانسوی‌اش می نوشت. من نیز سرد و بی عاطفه نبودم، هرچند شاید باید می بودم. در عوض، من فردی حساس بودم که با کوچک‌ترین تأثیری اشک می ریختم. اما انگیزه‌هایم همواره به خودم بازمی گشتند، تأثراتم برای خودم بودند. فراتر از همه این‌ها، این ادعا که هرگز کسی را دوست نداشته‌ام، درست نیست. در زندگی‌ام حداقل یک بار عشق واقعی را تجربه کرده‌ام که هیچ‌گاه از من دست برنداشته است. پس از گذراندن دشواری‌های اجتناب‌ناپذیر دوران جوانی، به این نتیجه رسیدم که عشق، همان غریزه‌ی شهوانی است که در همه وجود دارد و تنها عامل حاکم بر زندگی عاشقانه‌ام بوده است. بنابراین، تنها به دنبال کسانی بودم که به من لذت می بخشیدند. و خصلت منحصر به فردم در این

مسیر به من کمک می‌کرد، طبیعت به من بخشندگی کرده بود. من نیز به این می‌بالیدم و خرسندی فراوانی می‌یافتم که نمی‌توانستم بگویم ناشی از لذت بردن است یا کسب هویت. البته، شما ممکن است بگویید که باز هم در حال تمجید از خودم هستم. انکار نمی‌کنم و بیشتر از این بابت به خودم می‌بالم که آنچه می‌گویم حقیقت دارد، اما به این موضوع مغرور نیستم.

در این باب، اگر بخواهم تنها از لذت‌جویی‌های خود سخن بگویم، آن‌ها به قدری واقع‌گرایانه بودند که برای یک ماجرای عاشقانه ده دقیقه‌ای، حاضر بودم والدینم را قربانی کنم، حتی اگر پس از آن، پشیمانی تلخی به سراغم می‌آمد. چه می‌گویم، برای لذتی ده دقیقه‌ای، به ویژه زمانی که مطمئن بودم دیگر تکرار نخواهد شد. البته، به اصول اخلاقی نیز پایبند بودم؛ به عنوان مثال، همسران دوستانم برای من افرادی محترم به شمار می‌آمدند، فقط اگر می‌خواستم به آن‌ها توجهی داشته باشم، با صداقت کامل، چند روز پیش از آن، دوستی‌ام با شوهرانشان را پایان می‌دادم. شاید نام این رفتار را نباید لذت‌جویی نهاد؟ لذت‌جویی کاری زشت نیست، بگذارید آن را نوعی محدودیت یا نقص فیزیکی بدانیم، نوعی ناتوانی ذاتی که در عشق، جز آنچه فرد برای کسب لذت انجام می‌دهد، چیز دیگری نمی‌بیند. این محدودیت، فراتر از همه چیز، برایم آرامش فراهم می‌کرد و همراه با توانایی فراموش کردن همه چیز، آزادی به من می‌بخشید، همزمان با نوعی بی‌تفاوتی و استقلال فکری نفوذناپذیر که به من می‌داد، باعث می‌شد به موفقیت‌های جدیدی

دست یابم. با توجه به اینکه فردی احساساتی نبودم، به مسئله احساساتی بودن جنبه‌ای فرمانروایانه می‌بخشید. زنانی که با من دوست می‌شدند، در واقع این ویژگی مشترک را با ناپلئون داشتند که همواره می‌پنداشتند در جایی که همه شکست می‌خورند، آن‌ها موفق می‌شوند.

علاوه بر این من در این داد و ستد علاوه بر لذت جویی چیز دیگری را هم خالی می‌کردم و آن علاقه به بازیهای روحی و جسمی بود. زن‌ها را به عنوان شریک در بعضی از بازی‌ها که دست کم حالت پاکدامنه‌ای داشتند دوست داشتم. میدانید من کسل شدن را دوست ندارم و به تفریح و بگو بخند در زندگی علاقه مندم همه گردهم آیی‌ها حتا درخشان‌ترین و شکوه‌مندترین شان به سرعت حوصله‌ام را سر می‌بردند، اما در عیاشی با زنهایی که مورد پسندم بودند هرگز خسته نمی‌شدم. اعتراف کردنش دشوار است اما باید بگویم یک بار همنشینی با زنی زیبا را به ده جلسه دیدار با انشتین ترجیح میدادم. البته این حقیقت هم وجود دارد که در دهمین جلسه یا تأسف می‌خوردم که دیدارمان تمام شده و یا مدت زیادی به مطالعه مطالب پیچیده می‌پرداختم به طور خلاصه هرگز نسبت به مسایل بزرگ و پراهمیت دغدغه‌ای به خودم راه نمی‌دادم مگر در فاصله میان عیاشی‌ها و خوشگذرانیهای کوچکم چه بارها توی پیاده‌رو میان بحثی داغ و هیجان‌انگیز رشته استدلال‌ها و دلیل‌هایی را که برایم می‌آوردند با دیدن زن زیبا و دلربایی که از آن جا می‌گذشت از دست میدادم.

همانطور که اشاره کردم، از این دست بازی‌های زیرکانه لذت می‌بردم. آگاه بودم که بانوان نیز مایلند که شخص در این ماجراجویی‌ها برای دستیابی به مقصود، بیش از حد شتابزده عمل نکند. اولین قدم، ورود به گفتگو بود، یا همانطور که خودشان تعبیر می‌کنند، نمایش علاقه. با توجه به تخصص و مهارت‌م در گفتار و نگاه، در این زمینه تبحر خاصی داشتم. در دوران خدمت سربازی نیز تا حدودی به هنر نمایش آشنا شده بودم و اغلب اوقات، نقش‌ها را تغییر می‌دادم، اما محور داستان همواره ثابت بود. مثلاً، نقش فردی که ناخودآگاه جذب می‌شود و می‌گوید: «نمی‌دانم چه بر من می‌گذرد، یا واقعاً قابل درک نیست. هرگز نخواستهم به کسی وابسته شوم، چرا که از عشق ورزیدن خسته شده‌ام.» این دست اظهارات همواره تأثیرگذار بودند، هرچند که از ترفندهای کهنه‌اند. یکی دیگر از این حیل‌ها، ایجاد تصور خوشبختی مرموزی بود که هیچ زنی تا به حال نتوانسته بود آن را به من هدیه دهد؛ خوشبختی‌ای که قطعاً ناپایدار و بی‌آینده است، چرا که هیچ تضمینی برای آن وجود ندارد، ولی در حقیقت بی‌نظیر و منحصر به فرد است. به ویژه، توانسته بودم عبارتی نمایشی را به اوج کمال برسانم؛ عبارتی که همواره مورد استقبال قرار می‌گرفت و اگر برای شما نیز تکرار کنم، قطعاً مرا ستایش خواهید کرد. اساس این عبارت، تأیید اعترافی دردناک و حالت تسلیم و رضایتی بود که از خود نشان می‌دادم، مبتنی بر اینکه شخصیت ارزشمندی نیستم و نمی‌ارزد که کسی به من دل ببندد. زندگی‌ام وضعیت دیگری دارد، هیچ روزی را با خوشبختی و خرسندی

سپری نمی‌کنم؛ خوشبختی‌ای که بر هر چیز دیگری ترجیح می‌دهم، اما خب، متأسفانه دیگر برای این کار بسیار دیر شده است. راز این دیر شدن و دلیل آن را برای خودم نگه می‌داشتم، چون می‌دانستم بهتر است که پنهان بماند و بر زبان نیاید. از سوی دیگر، به آنچه می‌گفتم اعتقاد داشتم و با آن نقش زندگی می‌کردم، بنابراین تعجبی نداشت که همدمانم در این بازی سخت، به شدت تحت تأثیر این نقش قرار می‌گرفتند. حساس‌ترین این بانوان تلاش می‌کردند مرا دریابند و این کوشش آن‌ها را به تسلیم شدنی اندوهبار سوق می‌داد. عده‌ای دیگر خرسند از اینکه می‌دیدند من به قواعد بازی احترام می‌گذارم و این دقت نظر و ظرافت را دارم که پیش از اقدام، به گفتگو می‌پردازم، بدون اینکه بیش از حد منتظر بمانند، به واقعیت پی می‌بردند. در این دست بازی‌ها دو برابر برنده می‌شدم، زیرا علاوه بر به دست آوردن لذتی که از آن‌ها انتظار می‌رفت، علاقه‌ای را که به خود داشتم نیز برآورده می‌کردم و در هر دو مورد، به توانایی‌های بی‌چون و چرای خود واقف می‌شدم.

این واقعیت به قدری عمیق بود که حتی اگر برخی از آنان تنها لذت اندکی به من می‌بخشیدند، باز هم می‌کوشیدم از دور، پیوندم را با آنها حفظ کنم. بی‌تردید، دلیل این امر، آن علاقه‌ی عجیبی بود که دوری در وجود انسان می‌پروراند و همچنین آن احساس همدمی ناگهانی که بازیابی می‌شد. علاوه بر این، برای اطمینان از استمرار و پایداری روابطمان، که این پایداری نیز به دست خودم بود، گاهی حتی به آن‌ها



سوگند می‌خوراندم که به هیچ مرد دیگری وابسته نباشند، تا یکبار برای همیشه، تمامی نگرانی‌هایم را برطرف سازم. اما قلبم در این دغدغه‌ها، حتی در اندیشه‌هایم، هیچ نقشی نداشت. نوعی ادعای بی‌اساس به قدری در من ریشه دوانده بود که مطمئن بودم هیچ زنی که تاکنون با من در ارتباط بوده، علی‌رغم واقعیتی آشکار، نمی‌تواند به مرد دیگری تعلق داشته باشد. اما سوگندی که برایم یاد می‌کردند، مرا آزاد می‌ساخت و آنها را محدود می‌کرد. حالا که به هیچ کس دیگری وابسته نبودند، می‌توانستم تصمیم به قطع ارتباط با آنها بگیرم، کاری که در غیر این صورت، بیشتر اوقات برایم غیرممکن بود. هنگامی که این تحقیق را درباره‌ی آنها انجام می‌دادم، قدرتم یکبار برای همیشه تضمین می‌شد. عجیب نیست؟ با وجود همه‌ی این‌ها، وضعیت همچنان بر همین منوال است، هم‌وطن عزیزم. عده‌ای فریاد می‌زنند: «مرا دوست بدار!» گروهی دیگر می‌گویند: «مرا دوست نداشته باش!» اما یک دسته‌ی سوم نیز هستند، بدبخت‌ترین و بیچاره‌ترین‌شان، که اعلام می‌کنند: «مرا دوست نداشته باش، اما به من وفادار بمان!»

مسئله از این قرار است که تحقیق هیچ‌گاه به خاتمه مسلمی نمی‌رسد. لازم است که این بررسی را برای هر شخص به طور مجزا و از ابتدا انجام دهیم. این دوره‌های مکرر تحقیق به تدریج به یک رویه معمول بدل می‌شوند، به زودی موضوع بحث بی‌آنکه آگاه باشید به سراغتان می‌آید و در پی آن، فرد در شرایطی قرار می‌گیرد که بدون هیچ علاقه‌ای واقعی، به دنبال به دست آوردن زنی می‌رود. باور کنید،

برای برخی، عدم به دست آوردن چیزی که به آن علاقه‌ای ندارند، از دشوارترین کارها در جهان است.

این حادثه‌ای بود که روزی در زندگی ام رخ داد و اصلاً لزومی ندارد که هویت طرف مقابلم را برایتان فاش سازم. ماجرا از این قرار بود که بدون آنکه واقعاً مرا دگرگون سازد، با چهره‌ای بی‌علاقه و طلبکارانه مرا به سوی خود کشاند. این مسئله دقیقاً همانطور که انتظار می‌رفت، بسیار ناخوشایند بود. با این حال، هرگز به خاطر این موضوع کینه‌ای در دلم شکل نگرفت و بسیار زود آن فرد را که دیگر هیچ‌گاه ملاقات نکردم، فراموش کردم. فکر می‌کنم او اصلاً از این ماجرا خبردار نشد و حتی به ذهنش هم خطور نکرد که بتواند نظری در این باره داشته باشد. علاوه بر این، چهره سرد و بی‌توجهش به نظرم او را از جهان منزوی می‌کرد. با این وجود، چند هفته بعد شنیدم که ناتوانی‌های من را با فرد دیگری در میان گذاشته است. بلافاصله احساس کردم که شاید کمی در ارزیابی‌ام اشتباه کرده‌ام؛ او به اندازه‌ای که تصور می‌کردم بی‌تفاوت نبوده و توانایی قضاوت داشته است. با شنیدن این خبر، به نشانه بی‌اهمیتی شانه‌ای بالا انداختم و وانمود کردم که خندیده‌ام، البته واقعاً هم خندیدم، چرا که این موضوع هیچ اهمیتی برایم نداشت. اگر موقعیتی وجود داشته باشد که در آن فروتنی و تواضع اصل باشد، آن روابط پیچیده و غیرقابل پیش‌بینی میان زن و مرد است، اما باید دید که حتی در تنهایی، این موضوع به نفع چه کسی ختم خواهد شد. با وجود بی‌اعتنایی‌ام، واکنش واقعی من چه بود؟ مدتی

بعد، با همان زن مواجه شدم و هر تلاشی را که برای جلب توجه او ممکن بود، به کار بردم تا بتوانم دوباره واقعاً قلبش را به دست آورم. کار چندان سختی نبود؛ زیرا زن‌ها هم تمایلی ندارند که غم شکست را برای همیشه در دل خود نگه دارند.

آن لحظه به بعد بی آن که آشکارا بخواهم به اذیت و آزارش پرداختم ترکش می‌کردم و بعد دوباره به سراغش می‌رفتم و اداش می‌کردم در جاها و زمانهایی که آمادگی اش را نداشت خود را در اختیارم بگذارد در هر موردی چنان خشن و وحشیانه با او رفتار می‌کردم که سرانجام دل‌بسته اش شدم به گمانم آن گونه ای که زندانبانی دل‌بسته زندانی اش میشود. این رابطه همچنان با آشفتگی خشونت آمیز لذتی دردناک و اجباری ادامه یافت تا روزی که به ناچار با صدای بلند به تحسین از پدیده ای پرداخت که او را برده وار به بند میکشید از آن روز به بعد شروع کردم به کناره گیری از او و پس از آن هم به کلی فراموشش کردم.

با وجود سکوت محترمانه تان، با نظر شما همدلی دارم که این واقعه شاید چندان خوشایند نبود. با این حال، به تجربیات زندگی خود بیندیشید، هم‌میهن گرامی. در حافظه تان جستجو کنید، شاید داستانی مشابه آنچه برایتان بازگو کردم پیدا کنید و در آینده برایم نقل کنید. اما من هر بار که به یاد این داستان افتاده‌ام، خنده‌ام گرفته است؛ خنده‌ای متفاوت، دقیقاً مانند خنده‌ای که بر روی پل «دزار» شنیدم. به بیانات و دفاعیات خود می‌خندیدم، البته بیشتر به دفاعیاتم تا به سخنوری‌هایم. به زنان کمتر دروغ می‌گفتم. غریزه به صراحت و بدون پنهان کاری در رفتارم آشکار بود؛

عشق‌ورزی، به عنوان مثال، نوعی اعتراف است. غرور به وضوح فریاد می‌زند، خودخواهی خود را به نمایش می‌گذارد، و بزرگواری و کرامت واقعی در آن آشکار می‌شود. به هر روی، در این ماجرای ناخوشایند، بیش از دیگر داستان‌هایم و بیشتر از آنچه تصور می‌کردم، صداقت به خرج دادم. توضیح دادم که چگونه بوده‌ام و چگونه می‌توانستم زندگی کنم. علی‌رغم ظاهر، در زندگی خصوصی‌ام شخصیتی باوقارتر داشتم، حتی زمانی که به شیوه‌ای که برایتان توضیح دادم رفتار می‌کردم، و به ویژه در جاه‌طلبی‌های حرفه‌ای‌ام. در مورد اثبات بی‌گناهی و رعایت عدالت، حداقل جایی که سرنوشت دیگران در میان بود، وقتی می‌دیدم چگونه با افراد رفتار می‌کنم، نمی‌توانستم در مورد حقیقت ماهیت خودم خودم را فریب دهم. نمی‌دانم این را جایی خوانده‌ام یا به ذهن خودم رسیده، هم‌میهن عزیز، که هیچ انسانی در لذت‌هایش ریاکار نیست.

هرگاه به چالش‌هایی که با جدایی دائمی از یک زن روبرو می‌شدم فکر می‌کنم، مشکلاتی که با دیگر زنان نیز هم‌زمان می‌شد، دلسوزی‌ام را سرزنش نمی‌کردم. زمانی که یکی از این زنان از انتظار خسته می‌شد و مطرح کردن پایان رابطه را آغاز می‌کرد، نه دلسوزی‌ام بلکه خودم بودم که بلافاصله اقدام می‌کردم و به ستایش از او می‌پرداختم. به این ترتیب، مهربانی و دلسوزی را در او برمی‌انگیختم، اما خودم به ظاهر بی‌تفاوت بودم. با این حال، به سادگی و به دلیل رد شدن، کمی هیجان‌زده می‌شدم و نگران از دست دادن علاقه‌ای می‌شدم. گاهی واقعاً فکر می‌کردم که رنج

می‌برم، اما کافی بود که زن خشمگین واقعاً مرا ترک کند تا بدون هیچ تلاشی او را فراموش کنم. و زمانی که تصمیم می‌گرفتم به سوی من بازگردد، باز هم او را فراموش می‌کردم. این نه عشق بود و نه بزرگواری که مرا در مواجهه با خطر جدایی هوشیار می‌کرد، بلکه تمایل به محبوبیت و کسب آنچه که حق خود می‌دانستم بود. به محض اینکه مورد توجه قرار می‌گرفتم و زنی که همدمم بود را دوباره به فراموشی می‌سپردم، خوشحال می‌شدم، حالم بهتر می‌شد و شخصی دوست‌داشتنی می‌شدم.

بیاد داشته باشید، هنگامی که عشق را در دستانم احساس می‌کردم، گویی بار سنگینی بر قلبم فشار می‌آورد. در دقایقی که بی‌صبری و ناخرسندی مرا فرا می‌گرفت، به خود می‌گفتم که رهایی نهایی در مرگ کسی است که دوستش دارم. این مرگ، از یک سو، پیوند ما را برای همیشه محکم می‌کرد و از سوی دیگر، محدودیت‌هایی را که در آن گرفتار بودم، از میان می‌برد. اما نه می‌توان برای تمامی مردم دنیا مرگ را آرزو کرد و نه برای بهره‌مندی از آزادی‌ای بی‌نظیر، جز خالی شدن جهان از انسان‌ها، راه دیگری وجود دارد. حساسیت و علاقه‌ام به مردم با این خواسته در تضاد بود.

تنها احساس عمیقی که در این روابط به من دست می‌داد، قدردانی بود. در زمان‌هایی که همه چیز خوب پیش می‌رفت و آزادی در برقراری ارتباطات را به من می‌بخشیدند و هنگامی که از خانه‌ای خارج می‌شدم تا به دیدار دیگری بروم، هرگز

خود را اینقدر شاد و مهربان احساس نمی کردم. انگار که بدهی ای که با ملاقات یکی از آن‌ها بر دوش داشتم را به همه تسری می دادم. و هرچند که آشفتگی احساساتم آشکار بود، نتیجه‌ای که به دست می آوردم واضح بود: تمام مهربانی‌هایم را در خود جمع می کردم تا هر زمان و نسبت به هر کسی که می خواستم به کار ببرم. به اعتراف خودم، زندگی برایم ممکن نبود مگر اینکه ساکنان سراسر کره زمین، یا دست کم تعداد بیشتری از آن‌ها، توجه‌شان به من باشد. همیشه در دسترس، بدون زندگی شخصی، آماده برای پاسخگویی به فراخوان من در هر لحظه، و در نهایت، مردانی بی کار و بی هدف تا زمانی که من توجه کنم و نظر لطفی به آن‌ها بیندازم. به طور خلاصه، برای اینکه خوشبخت و شادمان زندگی کنم، لازم بود که افرادی که انتخاب می کردم، دیگر زندگی شخصی نداشته باشند. گاهی اوقات، به ندرت، اگر من مایل بودم، اندکی به زندگی خصوصی‌شان بپردازند.

آه، اعتراف می کنم که بازگو کردن این خاطرات هیچ آرامشی به من نمی بخشد. وقتی به آن روزهایی فکر می کنم که دست نیاز به سوی دیگران دراز می کردم ولی هیچ عطایی به آنان نمی کردم، به آن لحظاتی که آنان را در قلب یخ‌زده‌ام نگه می داشتم تا هر زمان که خودم بخواهم، در دسترس باشند، نمی دانم چه نامی بر این احساس پیچیده‌ای که در من شکل می گرفت، بگذارم. آیا نامش ندامت نیست؟ بگوئید، هم وطن گرامی، ندامت کمی نمی سوزاند؟ آری؟ پس این همان ندامت است، یا شاید یکی از آن احساسات خنده‌داری که به حیثیت و افتخار مربوط

می‌شود. به نظر می‌رسد که این احساس از زمانی که آن خاطره را در مرکز حافظه‌ام بازیافتم و دیگر نمی‌توانم توضیحش را به تعویق بیندازم، ماجرای که با وجود کناره‌گیری‌ها و تلاش‌هایم برای خلق و تزئین داستان‌های دیگری که امیدوارم شما به درستی در موردشان قضاوت کنید، همچنان از ذهنم دور نمی‌شود.

پس از آنکه باران به آرامی خود را به خاموشی کشاند، اکنون از شما می‌خواهم که در مسیر بازگشت به خانه، همراهی‌ام کنید. عجیب زانوانم از خستگی می‌لرزند، نه از بسیاری سخن گفتن، بلکه تنها با اندیشیدن به آنچه باید پس از این به شما بگویم، چند واژه برای شرح کشف بزرگی که نموده‌ام، کفایت می‌کند. و دیگر چرا باید بیش از حد به گفتگو پردازم؟ ماجرا این است که آن شب، در ماه نوامبر، دو یا سه شب پیش از آنکه پنداشتم صدای خنده‌ای را پشت سرم شنیده‌ام، می‌خواستم از پل روایال گذر کنم و به ساحل چپ رودخانه بروم، یک ساعت از نیمه‌شب گذشته بود. باران نرمی می‌بارید، بارانی ظریف که عابران انگشت‌شماری را که در خیابان‌ها بودند، به سوی خانه‌هایشان می‌راند. از خانه دوستی می‌آمدم که احتمالاً در آن لحظه در خواب فرو رفته بود و از این پیاده‌روی لذت می‌بردم، بدنم کمی سست و آرام بود، خون در رگ‌هایم به آرامی همانند باران جاری بود. روی پل، از کنار سایه‌ای گذشتم که بر روی نرده خم شده بود و به نظر می‌رسید که به جریان آب خیره شده است. هنگامی که به او نزدیک‌تر شدم، متوجه شدم که زن جوانی با لباسی تیره است که در میان موهای سیاه و یقه بلندش، تنها پشت گردن زنده و

مرطوبش که من به آن حساسیت داشتم، نمایان بود. اما پس از لحظه‌ای تردید، به راهم ادامه دادم و در انتهای پل، وارد خیابان ساحلی شدم که به سمت سن میشل می‌رفت، جایی که خانه‌ام قرار داشت. تقریباً پنجاه متری دور شده بودم که ناگهان صدایی شنیدم که با وجود فاصله، در سکوت شب به نظر وحشتناک می‌آمد، صدای سقوط جسمی در آب. بی‌درنگ ایستادم، اما به سمتی که صدا از آنجا آمده بود، برنگشتم. کمی بعد، صدای فریادی را شنیدم که چندین بار تکرار شد و همراه با جریان آب پیش می‌رفت، سپس ناگهان خاموش شد. سکوتی که پس از آن در دل شب به وجود آمد، به نظرم بی‌پایان می‌آمد. دلم می‌خواست بدوم، اما از جایم تکان نخوردم، به خودم می‌لرزیدم، شاید از سرما یا از تأثیر شدیدی که بر من گذاشته بود. به خودم می‌گفتم که باید هر چه زودتر اقدام کنم، و در عین حال، احساس می‌کردم که ضعفی شدید و غیرقابل مقاومت تمام وجودم را فرا گرفته است. به یاد نمی‌آورم در آن لحظه چه فکری می‌کردم، خیلی دیر، خیلی دیر... یا چیزی شبیه به این. بی‌حرکت ایستاده بودم و همچنان گوش می‌دادم، سپس زیر باران با قدم‌های آهسته دور شدم و به هیچ‌کس خبر ندادم.

پس از این سفر طولانی، به خانه‌ام، مأمم تا روز دیگر، رسیده‌ایم. بله، هرگونه که شما ترجیح دهید. فردا، با اشتیاق، شما را به جزیره مارکن خواهیم برد، جایی که زیبایی‌های زویدرزی را تماشا خواهید کرد. ملاقات ما ساعت یازده صبح در کافه مکزیکوسیتی است، چطور است؟ آن بانو؟ او، واقعاً بی‌خبرم، هیچ اطلاعاتی ندارم،



نه برای فردا و نه برای روزهای آتی، روزنامه‌ها را مطالعه نکرده‌ام. این دهکده، چونان شهری از عروسک‌ها، دل‌انگیز و خیره‌کننده است، نه؟ زیبایی‌اش کم‌نظیر است، اما من شما را برای تماشای صرف این زیبایی‌ها به این جزیره نیاورده‌ام، دوست گرامی. بسیاری هستند که می‌توانند شما را به ستایش این کلاه‌های رنگارنگ، کفش‌های چوبی سنتی و خانه‌های آراسته‌ای که ماهی‌گیران در میان بوی خوش روغن و دود پیپ در آن زندگی می‌کنند، وادارند. اما من، در مقابل، از آن دسته نادر افرادی هستم که می‌توانم به شما نشان دهم چه چیزی در اینجا واقعاً ارزشمند است.

به سد آب رسیده‌ایم، و حال باید مسیرمان را ادامه دهیم تا از این خانه‌های دوست‌داشتنی دورتر شویم. لطفاً بیاید برای لحظه‌ای استراحت کنیم، نظر شما چیست؟ آیا این منظره، زیباترین تصویری نیست که می‌توان تجربه کرد؟ گویی شاهد نگاتیوی از عکس‌ها هستیم. به سمت چپمان نگاه کنید، توده‌های خاکستری که در اینجا به آنها تپه‌های شنی سد آب می‌گویند. ساحل ماسه‌ای بی‌رنگ در سمت راستمان، زیر پایمان، و در مقابلمان دریایی با رنگی مانند قلیای رقیق و آسمان وسیعی که رنگ‌های محو آب در آن بازتاب می‌یابد. در واقع، یک دوزخ ملایم و مرطوب است. همه چیز در حالت افقی قرار دارد، بدون هیچ درخشندگی، فضایی بی‌رنگ و زندگی‌ای که به مرگ گراییده است. آیا این نابودی جهان‌شمول نیست، نیستی‌ای که با چشم قابل مشاهده است؟ هیچ انسانی در آن دیده نمی‌شود،

به جز ما دو نفر، در برابر این سیاره‌ای که سرانجام خالی از سکنه است. آسمان زنده است؟ شما درست می‌فرمایید، دوست عزیز، هر لحظه فشرده‌تر و تیره‌تر می‌شود، سپس شکافی ایجاد می‌کند، پله‌هایی در هوا می‌سازد و ابرها مانند دره‌ایی بسته می‌شوند. و این هم کبوترها، آیا توجه کرده‌اید که آسمان هلند پر است از میلیون‌ها کبوتر که تا زمانی که در آن بالاها پرواز می‌کنند و بال می‌زنند، به قدری با حرکتی یکنواخت بالا و پایین می‌روند که دیگر دیده نمی‌شوند، فضای بی‌پایان را با توده‌های انبوه پرهای خاکستری‌شان که باد با خود می‌برد و باز می‌گرداند، پر می‌کنند. کبوترها در آن بالا منتظرند، تمام سال در انتظارند، بر فراز خشکی می‌چرخند، زمین را تماشا می‌کنند، می‌خواهند فرود بیایند. اما زیر پایشان چیزی نیست جز دریا، آبراه‌ها، بام‌های پوشیده از تابلوهای مغازه‌ها، و نه هیچ سری که روی آن بنشینند.

آیا متوجه نمی‌شوید چه می‌خواهم بگویم؟ باید اعتراف کنم که خستگی مرا فرا گرفته، دیگر آن بینش واضحی که دوستانم در من ستایش می‌کردند را از دست داده‌ام. و اگر از دوستانم یاد می‌کنم، تنها به خاطر حفظ اصول اخلاقی است. دیگر دوستی ندارم، تنها همدستانی دارم که به تعدادشان افزوده شده‌اند. آنها بخشی از بشریت هستند و شما، اولین آنها. هر کسی که حضور دارد، همیشه اولین است. چگونه می‌دانم دیگر دوستی ندارم؟ بسیار ساده است، این موضوع زمانی برایم آشکار شد که فکر کردم شاید بتوانم با تظاهر به خودکشی، آنها را تنبیه کنم. اما

تنبیه کردن چه کسی؟ برخی شاید تعجب کنند، اما هیچکس احساس تنبیه شدن نخواهد کرد. در آن لحظه بود که دریافتم دوستی ندارم. و حتی اگر دوستانی داشتم، وضعیتم بهتر نمی شد. اگر می توانستم خودم را بکشم و سپس واکنش های آنها را ببینم، شاید این بازی ارزش انجام دادن را داشت. اما زمین تاریک و مبهم است، دوست من. تابوت ضخیم و کفن مات است و از پشت آن چیزی دیده نمی شود، مگر با چشم های روح، البته اگر روحی وجود داشته باشد که دو چشم داشته باشد. اما مسئله این است که انسان هرگز از این موضوع مطمئن نیست. هیچ اطمینانی وجود ندارد، و گرنه راه فراری وجود داشت و انسان می توانست کاری کند که جدی گرفته شود. انسان ها با دلایل شما، با صحت سخنانتان، و با شدت درد و رنج هایتان متقاعد نمی شوند، مگر آنکه بمیرید. تا زمانی که زنده هستید، مورد بدگمانی قرار می گیرید. تنها حقی که دارید، این است که مورد تردید و سوءظن قرار بگیرید. و اگر فقط این اطمینان خاطر وجود داشت که می توانید از تماشای این نمایش لذت ببرید، به زحمتش می ارزید که به آنها آنچه را نمی خواهند باور کنند، ثابت کنید و با این کار، آنها را حیرت زده کنید. اما شما خودتان را می کشید و برایتان اهمیتی ندارد که باورتان کنند یا نه، چون دیگر زنده نیستید که شاهد تعجب یا پشیمانی آنها باشید، که البته زودگذر هم هست، و نیز نمی توانید در مراسم تشییع و خاکسپاری خودتان شرکت کنید، که همه آرزو دارند آن را ببینند. برای اینکه دیگر مورد بدگمانی قرار نگیرید، باید بمیرید. این بسیار ساده است.

آیا از همه چیز فاصله گرفتن، بهتر نیست؟ بی توجهی شان ما را به شدت آزرده خواهد کرد. دختری به پدرش که جلوی ازدواجش با خواستگاری بسیار مناسب را گرفته بود، گفت: «انتقامم را از تو خواهم گرفت و خودم را به کام مرگ می سپارم.» اما پدرش، که عاشق ماهیگیری با قلاب بود، هیچ آسیبی ندید. سه هفته پس از مرگ دخترش، به کنار رودخانه بازگشت. به گفته خودش، برای فراموش کردن این تراژدی بود و او در این کار موفق شد، ماجرا را به طور کامل از ذهن برد.

اگر بخواهیم صادق باشیم، واقعیت این است که برعکس این ماجرا می توانست حیرت زده اش کند. بسیاری از مردم تصور می کنند که با مرگ خود، همسرانشان را مجازات می کنند، اما در واقعیت دچار اشتباهند، چرا که آزادی را به آنها بازمی گردانند، پس بهتر است که شاهد این موضوع نباشند. البته، این بدون در نظر گرفتن نظرات ناخوشایندی است که دیگران ممکن است در مورد این عمل بیان کنند. تا جایی که به من مربوط می شود، چنین حرف هایی را شنیده ام: «او خودش را کشت چون نتوانست تحمل کند...» آه دوست من، مردم در ساختن داستان برای دیگران چقدر ضعیف اند. آنها فکر می کنند که انسان همیشه به دلیلی خاص خودکشی می کند، اما نه، گاهی اوقات با دو دلیل هم ممکن است دست به چنین کاری بزنند. اما این موضوع به ذهن آنها خطور نمی کند. پس چه فایده ای دارد که انسان به صورت داوطلبانه و اختیاری بمیرد و خود را فدای تصویری کند که

می خواهد در ذهن دیگران بگذارد؟ شما می میرید و آنها از این فرصت استفاده می کنند تا دلایل ابلهانه یا پیش پا افتاده ای برای این کار شما بسازند. کسانی که جان خود را فدا می کنند، دوست من، باید بین فراموش شدن، مسخره شدن، یا مورد سوء استفاده قرار گرفتن یکی را انتخاب کنند. اما اینکه به انگیزه واقعی آنها پی ببرند، هرگز اتفاق نمی افتد.

بیا یاد مستقیم به قلب موضوع بزنیم؛ من عاشق زندگی ام هستم، این آسیب پذیری من است. به شدت به آن علاقه مندم که هرگز به نبوده ها و نداشته ها فکر نمی کنم. آیا این شور و شوق بی پایان به زندگی، کاری ساده لوحانه به نظر نمی رسد؟ اشراف زادگان تا زمانی که از رفاه و زندگی شخصی شان فاصله نگیرند، نمی توانند خود واقعی شان را درک کنند. آنها مرگ را به خضوع ترجیح می دهند. اما من خم می شوم، چرا که هنوز به خودم عشق می ورزم. حالا، پس از همه این توضیحات، به نظر شما چه اتفاقی برایم افتاده است؟ آیا از خودم متنفر شده ام؟ نه، دقیقاً برعکس، بیشتر از دیگران ناامید شده ام. البته، از نقاط ضعف خود آگاهم و برای آنها افسوس می خورم، اما با پشتکاری قابل ستایش، همچنان به فراموشی مردم ادامه می دهم و در درون خود، آنها را محاکمه می کنم. قطعاً این بحث شما را متعجب می کند، نه؟ شاید فکر می کنید منطقی نیست، اما مسئله درباره منطقی بودن یا نبودن نیست. مسئله اصلی این است که به آرامی از میان آن بگذریم و مورد قضاوت قرار نگیریم. من نمی گویم از مجازات بگریزیم، چرا که مجازات بدون قضاوت قابل تحمل است. و



این نامی دارد که بی‌گناهی ما را تضمین می‌کند، و آن تیره‌روزی است. نه، باید مسیر را به سمت قضاوت ببندیم و همیشه از قضاوت شدن بپرهیزیم، بدون اینکه حکمی درباره‌مان صادر شود.

اما جلوگیری از قضاوت به این سادگی‌ها هم نیست. امروزه، همه ما آماده‌ایم که قضاوت کنیم، همانطور که برای عشق ورزیدن آماده‌ایم، با این تفاوت که هیچ ضعف یا شکستی در کار نیست. اگر در این باره تردید دارید، به مهمان‌سرایهای ییلاقی سر بزنید که هم‌وطنان نیکوکارمان در ماه اوت آنجا جمع می‌شوند تا از یکنواختی‌های یابند و به گفتگوهایی که دور میز رخ می‌دهد گوش فرا دهید. اگر هنوز مردد هستید، آثار نویسندگان بزرگ هم‌عصرمان را مطالعه کنید یا خانواده‌تان را دقیقاً مورد بررسی قرار دهید، آنگاه اطلاعات لازم را کسب خواهید کرد. دوست من، بهانه‌ای به دست آنها ندهید تا حتی به اندازه‌ای کوچک درباره‌مان قضاوت کنند، وگرنه خرد خواهیم شد. مجبور خواهیم بود همان احتیاط‌های یک رام‌کننده حیوانات وحشی را به کار ببندیم. رام‌کننده‌ای که اگر به طور اتفاقی بدشانسی آورد و پیش از ورود به قفس حیوانات، هنگام اصلاح صورتش، خود را برید، چه غذایی لذیذی برای حیوانات آماده کرده است. روزی که بدبینی به سراغم آمد که شاید آن‌قدرها هم شخص قابل‌تحسینی نیستم، ناگهان به این موضوع پی بردم و از آن پس، شخصی بدبین شدم. حالا که صورتم کمی خونی شده، شاید کاملاً در خون غرق شوم و آنها نیز مرا ببلعند.

رابطه‌ام با هم‌دوره‌هایم در ظاهر دست نخورده بود، اما در باطن، ناگهان دچار تزلزل شده بود. دوستانم همچنان بودند و همواره هماهنگی و امنیتی که در کنار من می‌یافتند را ستایش می‌کردند. اما من، تنها به بی‌نظمی‌ها و آشوب‌هایی که وجودم را پر کرده بودند، حساس شده بودم. خودم را آسیب‌پذیر می‌دیدم و احساس می‌کردم تحت قضاوت همگان قرار دارم. دیگر آن مخاطبان محترم و باوقاری که به آنها عادت داشتم، به چشمم نمی‌آمدند. دایره‌ای که من در مرکز آن بودم، متلاشی شده بود و آنها گویی در یک دادگاه، به صف ایستاده بودند. از لحظه‌ای که وحشت بر من مستولی شد، دریافتم که چیزی در من هست که باید مورد محاکمه قرار گیرد. به زودی فهمیدم که در آنها تمایلی غیرقابل مقاومت برای قضاوت وجود دارد. آری، آنها مانند گذشته حضور داشتند، اما به نظر می‌رسید که می‌خندند. هر کسی که می‌دیدم، با لبخندی پنهان، مرا ارزیابی می‌کرد. حتی در آن دوران، احساس می‌کردم که پای جوی پایم می‌اندازند تا زمین بخورم. واقعاً دو یا سه بار، هنگام ورود به اماکن عمومی، لغزیدم و نزدیک بود که به زمین بیفتم. حتی یک بار هم کاملاً افتادم. به عنوان یک فرانسوی منطقی، به سرعت به خود آمدم و این اتفاقات را به تصادف نسبت دادم، اما بدبینی همچنان در دلم باقی ماند.

وقتی به زندگی‌ام دقت کردم، دریافتم که دشمنانی دارم. ابتدا در حرفه‌ام و سپس در زندگی اجتماعی و تفریحاتم، برخی خود را مدیون من می‌دانستند و برای دیگران، خدماتی انجام می‌دادم تا آنها نیز به من بدهکار شوند. این‌ها همگی بخشی

از روال عادی زندگی روزمره بودند و من بدون اینکه اندوهی احساس کنم، آنها را کشف کردم. اما دشوار بود که بپذیرم میان کسانی که به خوبی نمی‌شناختم، دشمنانی دارم. با ساده‌دلی‌ای که نمونه‌هایی از آن را به شما نشان دادم، همیشه فکر می‌کردم کسانی که مرا نمی‌شناسند، اگر با من آشنا شوند، نمی‌توانند مرا دوست نداشته باشند. اما افرادی را می‌دیدم، به ویژه آنهایی که از دور دوری شناخت اندکی از من داشتند، که فکر می‌کردند من زندگی شاد و آزادی دارم، اما این تصور اشتباه است. داشتن چهره‌ای موفق، به روش خاص خود، خشم هر فردی را برمی‌انگیزد. از سوی دیگر، زندگی‌ام به قدری با کارهای مختلف پر بود که نزدیک بود منفجر شود و به دلیل نداشتن وقت کافی، بسیاری از کسانی که مشتاق دوستی با من بودند را رد می‌کردم. سپس به همان دلیل، این رد کردن‌ها را فراموش می‌کردم، اما کسانی که زندگی پرباری نداشتند، این رد شدن‌ها را فراموش نمی‌کردند.

با دقت به زندگی‌ام نگرستم و دریافتم که دشمنانی دارم. زمانی که به زنان اختصاص می‌دادم، باعث می‌شد به مردان نرسم و آنها هرگز این کوتاهی را نمی‌بخشیدند. چگونه می‌توانستم این معضل را حل کنم و از آن رهایی یابم؟ مردم خوشبختی و موفقیت‌هایی که به دست می‌آوردید را نمی‌بخشند، مگر اینکه آنها را در آن شریک کنید. اما برای خوشبخت بودن، نمی‌توان بیش از حد برای دیگران وقت صرف کرد. به محض اینکه این کار را انجام دهید، همه راه‌های فرار بسته



می شوند. یا خوشبخت باقی می مانید و محکوم می شوید، یا تیره روز می شوید و تیره می گردید. اما برای من، بی عدالتی بزرگترین بود. برای خوشبختی های گذشته ام محکوم شدم. مدت ها با تصور هماهنگی کامل با دیگران زندگی کرده بودم، در حالی که تیرهای طعنه، تمسخر و قضاوت از هر سو به سمتم پرتاب می شدند و من نیز بی تفاوت و با لبخند آنها را می پذیرفتم. از روزی که به این موضوع پی بردم، واقع بین شدم، همه زخم ها را به طور همزمان دریافت کردم و ناگهان تمام نیرویم را از دست دادم. در آن لحظه، همه مردم دنیا به دور من جمع شدند و به من خندیدند.

این مسئله ای بود که جز عرفای آسمانی، کسی نمی توانست تاب بیاورد. تنها راه مقابله با این موقعیت، بی پروایی بود. وقتی مردم عجلولانه قضاوت می کنند تا خودشان مورد قضاوت قرار نگیرند، چه انتظاری می رود؟ ساده ترین فکری که در چنین شرایطی به ذهن می رسد، این است که از صمیم قلب، بی گناهی خود را احساس می کنیم. ما مانند آن فرانسوی بی چاره و ساده دل در بوخوالد، یعنی اردوگاه مرگ نازی ها، هستیم که اصرار داشت درخواست نامه ای به دفتریار آنجا که خود از زندانیان بود، بدهد تا نامش را در دفتر ورودی های جدید به اردوگاه ثبت کند. درخواست نامه؟ دفتریار و همراهانش به او می خندیدند و می گفتند: «فایده ای ندارد، دوست من. اینجا کسی نمی تواند درخواستی بکند.» و فرانسوی ساده دل پاسخ می داد: «اما ببینید، مورد من کاملاً استثنایی است. من بی گناهم.»

ما همه در این دنیای پیچیده، به نوعی استثنا هستیم، همواره در جستجوی فرصتی برای تجدید نظر در مورد مسائلی که با آن‌ها روبرو هستیم. هر فردی، حتی به قیمت متهم کردن کل بشریت، زمین و زمان، در پی اثبات بی‌گناهی خود است. اگر کسی را برای تلاش‌هایش در جهت دانایی یا بخشندگی تحسین کنید، خوشحال می‌شود. اما اگر بخشندگی ذاتی او را ستایش کنید، او شکوفا می‌شود. به همین ترتیب، اگر به یک مجرم بگویید که جرم او ناشی از سرشت و شخصیتش نیست، بلکه به دلیل شرایط ناگواری که با آن مواجه شده، از شما بسیار سپاسگزار خواهد بود. وقتی در دادگاه از او دفاع می‌کنید، او فرصت را برای ابراز احساسات مناسب می‌بیند.

با این حال، بودن شریف یا باهوش از بدو تولد، لزوماً ستودنی نیست، همانطور که مسئولیت کسی که سرشت جنایتکاری دارد، کمتر از کسی نیست که به طور تصادفی مرتکب جرمی شده است. اما این حقه‌بازان به دنبال بخشیده شدن هستند، یعنی رهایی از هرگونه مسئولیت بدون احساس شرم، بهانه‌هایی از طبیعت و توجیه‌هایی از موقعیت‌ها را، حتی اگر متناقض باشند، ارائه می‌دهند. برای آن‌ها مهم این است که بی‌گناه شناخته شوند، فضیلت‌های ذاتی‌شان زیر سوال نروند و خطاهایشان که از بدشانسی‌های تصادفی ناشی شده‌اند، کم‌اهمیت و زودگذر تلقی شوند.

داوری باید قاطعانه صورت بگیرد، اما چون این کار دشوار است و تحسین و در عین حال نادیده گرفتن خطای ناشی از سرشت فرد، امری دقیق و حساس است،

همه در تلاشند تا ثروتمند شوند. چرا؟ شاید برای قدرت، اما به ویژه به این دلیل که ثروت، مانع از محاکمه یا صدور حکم فوری می‌شود، شما را از میان جمعیت مترو بیرون می‌کشد و به داخل خودرویی مجلل می‌برد، در باغ‌های محافظت‌شده، واگن‌های تخت‌خواب‌دار قطار یا اتاقک‌های شکوهمند کشتی‌های مسافربری شما را نگه می‌دارد. داشتن ثروت، دوست عزیز، هنوز دلیل بر تبرئه نیست، بلکه فرصتی است برای به تعویق انداختن حکم محکومیت، که به دست آوردن آن همواره ارزشمند است.

به خصوص هیچ‌گاه به رفقای‌تان اطمینان نکنید، زمانی که از شما می‌خواهند صادق و دوستانه رفتار کنید. آن‌ها تنها مشتاقند که نگاه مثبتی که نسبت به خویش دارند را از شما تأیید بگیرند و علاوه بر آن، امیدوارند که شما به آن‌ها اعتماد کنید که می‌تواند روی قول شما برای صداقت و دوستی حساب کنند. اما چگونه می‌توان صمیمیت را به عنوان پیش شرط دوستی در نظر گرفت؟ عطش رسیدن به واقعیت، به هر بهایی که باشد، آرزویی است که از هیچ چیز نمی‌گذرد و هیچ مانعی نمی‌تواند در مقابل آن ایستادگی کند. این یک نوع فساد است، گاهی اوقات آرامش ذهنی و گاهی اوقات خودپسندی. بنابراین، اگر خودتان را در چنین وضعیتی یافتید، به خودتان شک نکنید. قول دهید که راستگو باشید، اما در بهترین حالت ممکن، نیمه‌حقایق را به آن‌ها عرضه کنید. به این ترتیب، هم به شور و شوق زیادشان پاسخ داده‌اید و هم مهربانی خود را به شکلی دوگانه به آن‌ها نشان داده‌اید.

این حقیقتی است که ما اغلب اسرار قلبی مان را با کسانی که برتر از ما هستند به اشتراک نمی‌گذاریم و از مصاحبت با آن‌ها پرهیز می‌کنیم. در مقابل، معمولاً با افرادی که به ما شباهت دارند و دارای ضعف‌های مشابهی هستند، دل‌سوزی می‌کنیم. بنابراین، نه تنها در بهبود خود تلاش نمی‌کنیم بلکه تمایلی به تبدیل شدن به فردی بهتر نداریم، زیرا این امر مستلزم پذیرش نقاط ضعف خودمان است. ما تنها می‌خواهیم که دیگران به ما ترحم کنند و مسیری که انتخاب کرده‌ایم را تحسین نمایند. به طور خلاصه، ما می‌خواهیم هم بی‌گناه باشیم و هم بدون تلاش برای پاک‌سازی خود، نه بی‌شرمانه رفتار کنیم و نه بیش از حد پارسا باشیم، نه قدرت آسیب رساندن داشته باشیم و نه توانایی نیکوکاری.

آیا با دانته آشنایی دارید؟ واقعاً؟ پس باید بدانید که دانته معتقد است فرشتگان در جنگ میان خدا و شیطان بی‌طرف هستند و جایگاه آن‌ها در عالم میانی است، که مسیری است به سمت جهنم. ما نیز در همین میانه قرار داریم، دوست گرامی.

بله، صبر و شکیبایی ارزشمند است، اما گاهی اوقات زندگی ما را به سرعت به پیش می‌برد، به گونه‌ای که احساس می‌کنیم در مسابقه‌ای برای رسیدن به توبه و پاکی هستیم. با این حال، مهم است که از دانشی که به دست آورده‌ایم بهره ببریم و با لبخندی به گذشته نگاه کنیم، حتی اگر گاهی اوقات احساس کنیم که به دنبال پاسخی هستیم که هنوز نیافته‌ایم. این سفر درونی به ما کمک می‌کند تا به خودمان نگاهی عمیق‌تر داشته باشیم و درک کنیم که ما موجودات پیچیده‌ای

هستیم که همواره در حال یادگیری و رشد هستیم. این حقیقت، که ممکن است در نگاه اول ساده به نظر برسد، در واقع بسیار عمیق و پیچیده است، چرا که حقایق ساده اغلب پس از کشف حقایق پیچیده تر به دست می آیند. این است خلاصه‌ای از زندگی، بیش از این نیازی به توضیح نیست.

حقیقت این است که پس از دوره‌های مدیدی از خودشناسی، به تناقضات عمیق و نفاق پنهانی بشریت پی بردم. با تأملات عمیق در افکارم، دریافتم که فروتنی مرا به درخشش واداشته، خودکم‌بینی مرا به موفقیت رسانده، و نجابت به من امکان داده تا بر دیگران غلبه کنم، هرچند با رویکردهایی آرام. در نهایت، با نمایش بی‌نیازی از خواسته‌هایم، به آن‌ها دست یافتم. به عنوان مثال، هیچ‌گاه از فراموشی روز تولدم گله‌ای نکردم؛ دوستانم از این بردباری و خویشن‌داری‌ام با تحسین یاد می‌کردند. اما دلیل این بی‌توجهی‌ام دلایلی محرمانه داشت؛ ترجیح می‌دادم که آن‌ها این روز را فراموش کرده باشند تا بتوانم به خودم ترحم کنم. روزها پیش از آن تاریخ که برایم بسیار باشکوه بود، سکوت اختیار کرده و مراقب بودم که کاری نکنم که توجه کسانی را که فکر می‌کردم فراموش کرده‌اند، جلب کنم. آیا این نبود که یک بار تصمیم گرفتم در تقویمی که در آپارتمان یکی از دوستانم بود، دستکاری کنم؟ وقتی تنهایی‌ام آشکار می‌شد، آنگاه می‌توانستم خودم را به دست احساسات غم‌انگیز مردانه بسپارم.

چنین بود که یک سوی سکه وجودم، با وجود همه نیکی‌هایم، کمتر درخشان از

سوی دیگر می نمود. درست است که از طرفی، ضعف‌ها و نواقصم به نفعم تمام می شدند. برای نمونه، ناچاری به پنهان کاری آن بخش تباه زندگی‌ام که چهره‌ام را به سردی و جدیت می آراست، توسط دیگران به حساب فضیلتم گذاشته می شد. همچنین، بی‌اعتنایی‌ام باعث می شد که محبوبیتم افزایش یابد و بر فراز همه، خودخواهی‌ام مرا به قله‌های سخاوت و بزرگ‌نیت می‌رساند. بهتر است سخن را مختصر کنم تا زیاده‌روی به هماهنگی گفتارم آسیب نزنند، اما اگرچه خود را جدی و محکم نشان می‌دادم، هرگز حاضر نبودم پیشنهاد دوستی را که با مهربانی به من داده می‌شد، رد کنم! همگان تصور می‌کردند که من شخصی پرکار و پرانرژی هستم، در حالی که عرصه‌ام خواب و راحت‌طلبی بود و همواره از وفاداری سخن می‌گفتم، اما گمان می‌کنم هیچ‌کسی نبود که به او علاقه‌مند نشوم و سپس به او خیانت نکنم. البته، خیانت‌هایم مانع وفاداری‌ام نبودند، با همه تبلی و بی‌دغدگی، کارهای مهمی را به انجام می‌رساندم و به خاطر لذتی که می‌بردم، هرگز از کمک به هم‌نوعانم دریغ نمی‌کردم. اما هر چه این حقیقت را برای خودم تکرار می‌کردم، جز تسلی‌ای سطحی و ساختگی، چیز دیگری نصیبم نمی‌شد. برخی روزها، دادگاهی که در پیش داشتم را تا نتیجه‌گیری نهایی، به ویژه با تحقیر دیگران که در آن بسیار ماهر بودم، ادامه می‌دادم. حتی کسانی که بارها به آن‌ها کمک کرده بودم، بیشتر مورد تمسخرم قرار می‌گرفتند. با بیشترین ظرافت و ابراز همدلی پرشور، روزانه به صورت همه کسانی که نمی‌توانستند ببینند، تف می‌کردم.

آیا واقعاً می‌توان برای این رفتار دلیلی ارائه داد؟ البته، یک دلیل وجود دارد، اما آنقدر ناچیز است که فکر کردن به بیان آن هم خجالت‌آور است. در هر حال، این دلیل است: من هیچ‌گاه نتوانستم از صمیم قلب قبول کنم که امور مربوط به انسان‌ها اهمیت و جدیت داشته باشد. کدام بخش از کارهایشان واقعاً مهم و جدی بود؟ من هیچ‌گاه نتوانستم درک کنم، جز اینکه هر چه می‌دیدم، بی‌اهمیت و تنها بازی‌های سرگرم‌کننده یا مزاحم به نظر می‌رسید. آیا واقعاً تلاش‌ها و باورهای وجود دارند که من هرگز نتوانستم آن‌ها را درک کنم؟ همیشه با چهره‌ای متعجب و کمی بدبینانه به این انسان‌های عجیب نگاه می‌کردم که برای پول جان می‌دهند، یا از دست دادن فرصتی ناامید می‌شوند، یا با وقاری بزرگ منشانه خود را برای رفاه خانواده‌شان قربانی می‌کنند. آن دوستی که یک روز تصمیم گرفت سیگار را ترک کند و با قدرت اراده‌اش موفق شد، برایم قابل فهم‌تر بود. یک روز صبح، وقتی روزنامه‌اش را باز کرد و خواند که اولین بمب هیدروژنی منفجر شده، بلافاصله و بدون تأمل به دکه سیگارفروشی دوید تا دوباره سیگار کشیدن را از سر بگیرد.

بدون تردید، گاهی اوقات نمایش می‌دادم که زندگی را با جدیت دنبال می‌کنم، اما به سرعت، این جدیت در نگاهم به چیزی مصنوعی و بیچگانه بدل می‌شد و من تنها به ایفای نقش خود ادامه می‌دادم. نقاب کارایی، ذکاوت، اخلاق‌مداری، تمدن، بیزاری از رذایل، بخشندگی، مسئولیت‌پذیری و پاکدامنی بر چهره می‌زد... برای کوتاه کردن حرف، شما اکنون دریافته‌اید که من مانند آن هلندی‌های بی‌تفاوتم که

وجود دارند بدون آنکه حضوری فعال داشته باشند، در زمان‌هایی که فضای بیشتری اشغال می‌کردم، در واقع نبودم. راستش را بخواهید، هیچ‌گاه فردی صمیمی و علاقه‌مند نبودم، مگر آن زمان‌ها که به ورزش می‌پرداختم یا در لحظاتی که در نمایش‌هایی که برای سرگرمی و تفریح برگزار می‌شد، نقشی را ایفا می‌کردم. در هر دو حالت، قانونی وجود داشت که جدی نبود، اما با جدی گرفتن آن، لذت می‌بردیم. اکنون نیز، تنها در مکان‌های ورزشی خاص برای مسابقات که مملو از جمعیت هستند و در تئاترها که برای دیدن نمایش‌ها شوق زیادی دارم، خود را بی‌گناه احساس می‌کنم.

وقتی مسئله‌ای به عشق، مرگ و حقوق انسان‌های کم‌برخوردار مربوط می‌شود، چه کسی است که چنین رفتاری را موجه بشمارد؟ با وجود این، راه حل چیست؟ من محبت ایزولد به تریستان را تنها در داستان‌ها و نمایش‌ها ممکن می‌دانستم. به نظرم، افرادی که در آستانه مرگ قرار دارند، گاهی از نقش خود تأثیر می‌پذیرند. پاسخ‌هایی که موکلان نیازمند می‌دهند، به نظرم همواره بر همان اندیشه‌ها استوار بوده‌اند. از آن زمان به بعد، در حالی که در میان مردمی زندگی می‌کردم که به منافع و مسائل مورد علاقه‌شان بی‌توجه بودم، نمی‌توانستم به تعهداتی که می‌پذیرفتم باور داشته باشم. برای پاسخگویی به انتظاراتی که از من، خانواده‌ام و زندگی اجتماعی‌ام داشتند، همواره با ادب و در عین حال با اغماض رفتار می‌کردم، اما هر بار با نوعی بی‌توجهی که نهایتاً همه چیز را به هم می‌ریخت. من زندگی دوگانه‌ای



را سپری می‌کردم و مهم‌ترین و جدی‌ترین کارهایم اغلب در زمان‌هایی انجام می‌شد که تعهد کمتری داشتم. اما آیا نه همین مسئله بود که باعث شد با افزایش اشتباهاتم نتوانم خودم را ببخشم و مجبور شوم با تمام قوا در برابر قضاوتی که احساس می‌کردم در راه است و حکمی که در درون و اطرافم صادر خواهد شد، واکنش نشان دهم و در نهایت مجبور شوم به دنبال راه فراری باشم؟

برای مدتی، زندگی‌ام به نظر راکد و بدون تغییر می‌آمد - دست‌کم در ظاهر، همانند رودی که جریانش ادامه دارد. گویی بر موجی سوار شده بودم و به پیش می‌راندم؛ ستایش‌ها و تحسین‌ها گویی به دنبال حادثه‌ای عمدی در اطرافم فزونی می‌یافتند و دقیقاً از همین نقطه بود که مشکلات آغاز شدند. به خاطر دارید آن جمله‌ای که می‌گوید: «بدبختی زمانی سراغتان می‌آید که همگان شما را ستایش می‌کنند!» آه، چه سخن گهرباری! وای بر من، موتور محرکه زندگی‌ام شروع به نمایش و تظاهر کرد و توقف‌های ناگهانی و غیرقابل توضیحی را تجربه کرد.

در آن دوران بود که اندیشه مرگ به زندگی روزانه‌ام نفوذ کرد و من به شمارش سال‌های باقی‌مانده از عمرم پرداختم، به دنبال الگوهایی در میان کسانی که در سن من از دنیا رفته بودند، می‌گشتم. این فکر که زمان کافی برای انجام دادن کارهایم ندارم، مرا آزرده می‌کرد. چه کارهایی؟ خودم هم نمی‌دانستم. در واقع، آیا کاری که می‌کردم ارزش ادامه دادن داشت؟ اما مسئله تنها به این ختم نمی‌شد، ترسی ابلهانه مرا رها نمی‌کرد: انسان تا زمانی که به تمام دروغ‌هایش اعتراف نکرده،

نمی‌تواند بمیرد. البته، نه به خدا و نه به فرستادگانش، من فراتر از این حرف‌ها بودم، شما خود بهتر می‌دانید. نه، موضوع اعتراف به خدایان نبود، بلکه به انسان‌ها بود، مثلاً به دوستی، به زنی که دوستش داریم. به عبارت دیگر، اگر تنها یک دروغ در زندگی وجود داشته باشد که پنهان شده باشد، مرگ آن را ابدی و قطعی می‌کند. دیگر هیچ‌کس به حقیقت آن پی نخواهد برد، چرا که تنها مرگ است که از آن آگاهی دارد، آن دروغی که فرد در دل خود پنهان کرده است. این مرگ مطلق یک حقیقت بود که مرا دچار سرگیجه می‌کرد، اما امروز، برعکس، این اندیشه لذت‌های دلپذیری به من می‌بخشد، مثلاً این فکر که من تنها کسی هستم که از رازی آگاهم که همه به دنبالش هستند، و شیء مورد جستجوی سه تن از مأموران پلیس را در اختیار دارم، برایم بسیار دلنشین است. اما بگذارید این موضوع را کنار بگذاریم، در آن زمان من راه حل این معما را نیافته بودم و همین مسئله مرا آزار می‌داد.

بی‌گمان، خود را سرزنش می‌کردم. چه اهمیتی داشت اگر دروغ یک شخص به نسل‌های بعدی منتقل شود؟ و چه ادعای بی‌اساسی است که کسی بخواهد فریبی ناچیز را که مانند دانه‌ای نمک در اقیانوس عصرها گم شده، با شعاع حقیقت روشن کند. به خود می‌گفتم که مرگ فیزیکی، همانطور که در بسیاری از مردم دیده‌ام، خود به خود مجازاتی کافی است و تمامی گناهان را می‌شوید. انسان با این مرگ فیزیکی و در لحظات آخرین، به نجات می‌رسد، یعنی حقیقت برای همیشه محو

می‌شود. اما این مسئله، نگرانی‌های رو به افزایش من را کاهش نمی‌داد. مرگ همواره در کنارم بود، با آن از خواب برمی‌خاستم و ستایش و تمجیدهای پی‌درپی، هر لحظه برایم طاقت‌فرساتر می‌شد. به نظر می‌رسید که دروغ‌ها همراه با آن‌ها رشد می‌کنند و ابعاد وسیع‌تری به خود می‌گیرند، به قدری بی‌پایان که دیگر هرگز نمی‌توانستم نظم و ترتیبی به زندگی‌ام بخشم.

روزی فرا رسید که دیگر نتوانستم بار تحمل را بر دوش بکشم، واکنش اولیه‌ام بی‌نظم و پریشان بود. به عنوان کسی که به دروغ‌گویی معترف بودم، تصمیم گرفتم پیش از آنکه این نادان‌ها به فریبکاری‌هایم پی‌ببرند، آن‌ها را آشکار سازم، زیرا حقیقت مرا برانگیخته بود که چنین کنم. پس با جنگجویی به آن پاسخ دادم تا مانع خنده‌هایشان شوم، فکر می‌کردم خود را مورد تمسخر و خنده همگان قرار دهم. در واقع، هدف اصلی این بود که مانع قضاوت‌هایشان شوم، قصد داشتم کسانی که به من خواهند خندید را به سوی خود بکشانم یا در غیر این صورت، خودم به صف آن‌ها بیوندم. به عنوان مثال، فکر می‌کردم نابینایان را در خیابان هل دهم و از شادی ناباورانه‌ای که این کار به من می‌بخشید، لذت ببرم، دریافتم که بخشی از روحم چقدر از آن متنفر است؛ یا تصور می‌کردم که لاستیک‌های صندلی‌های چرخدار معلولان را پنچر کنم، زیر دARBستی که کارگران مشغول کار بودند بروم و فریاد بزنم، به بچه‌های شیرخوار در مترو سیلی بزنم. در دنیای خیال به این افکار می‌پرداختم اما عملی نمی‌کردم، یا اگر کاری شبیه به این‌ها انجام داده باشم، به یاد

نمی آورم. این واقعیت است که هر زمان نام عدالت به گوشم می رسید، خشمگین می شدم، البته به ناچار در دفاعیاتم از آن استفاده می کردم، اما برای انتقام جویی در حضور دیگران، نفرین به روح انسانیت می فرستادم، اعلام می کردم که می خواهم در بیانیه ای فشار و ستمی را که ستمدیدگان به مردم شریف وارد می کنند، فاش سازم. روزی که در تراس جلوی رستورانی میگو می خوردم و گدایی مداوم مزاحم می شد، صاحب رستوران را صدا زدم تا او را از آنجا بیرون کند و به صدای بلند او را که به گدا می گفت: «شما ایجاد مزاحمت می کنید، کمی هم به فکر این خانم ها و آقایانی که دارند غذا می خورند باشید»، تشویق می کردم. همچنین به هر کس دیگری که حرف هایم را می شنید، می گفتم: «متأسفم که نمی توانم مانند یک زمیندار روسی که رفتار و خلق و خویش را تحسین می کنم، عمل کنم، او همزمان رعیت هایش را که به او سلام نکرده بودند و آن هایی را که سلام کرده بودند، شلاق می زد تا گستاخی را که در هر دو مورد توهین آمیز می دانست، تنبیه کند».

با خاطراتی از خشم های بی پایان و غضب های شدیدم روبرو هستم، در حالی که قصیده ای در ستایش پلیس و تحسین دستگاه گیتین می سرودم. به ویژه، اغلب به کافه هایی می رفتم که محل دورهمی دوستان انسانیت حرفه ای بودند. سوابق خویم باعث می شد با استقبال گرمی روبرو شوم. در آنجا، بدون اینکه خودم را لو دهم، کلمات ناپسندی بر زبان می آوردم، مثلاً می گفتم: «خدا را شکر» یا به سادگی

«پروردگارا...». آیا می‌دانید که بی‌خدایانی که در این کافه‌ها رفت و آمد دارند، چه کمونیست‌های خجالتی‌ای هستند؟ پس از بیان این سخنان، لحظه‌ای همه در سکوت و حیرت فرو می‌رفتند، سپس ناگهان هیاهویی به پا می‌شد، برخی از کافه فرار می‌کردند، دسته‌ای دیگر با خشم، بدون توجه به سخنان دیگران، به جنجال می‌پرداختند، همه مانند شیطان زیر آب مقدس، به شدت به خود می‌پیچیدند.

مسلماً، شما این سخنان را کودکانه تلقی می‌کنید، اما شاید در پس این شوخی‌ها، دلایل جدی‌تری نهفته باشد. من می‌خواستم این نمایش را به هم بزنم و به خصوص، آن شهرت چاپلوسانه‌ای که وجودش مرا به خشم می‌آورد را از بین ببرم. با مهربانی به من می‌گفتند: «شخصی مثل شما...» و من از رنگ می‌پریدم. من احترام آن‌ها را نمی‌خواستم، چرا که عمومی نبود. وقتی آن را نمی‌پذیرفتم، چگونه می‌توانست عمومی باشد؟ پس بهتر بود همه چیز، از جمله احترام و قضاوت را با پوششی مسخره بپوشانم. باید به هر نحوی شده خودم را از این احساسی که مرا خفه می‌کرد، رها می‌کردم تا آنچه در درونش بود را به نمایش بگذارم. دلم می‌خواست تصویر آراسته و مرتبی که از خودم به نمایش می‌گذاشتم را در هم بشکنم. به این ترتیب، به یاد سخنرانی‌ای افتادم که باید در مقابل جمعی از کارآموزان جوان حقوق می‌کردم. وقتی رئیس کانون و کلا مرا معرفی کرد، ناراحت شدم و دیگر نتوانستم تحمل کنم. سخنانم را با شور و حرارتی که از من انتظار می‌رفت آغاز کردم و برای بیان مطالبی که از من خواسته شده بود، هیچ مشکلی نداشتم، اما

ناگهان توصیه کردم که در دفاع، به سفسطه و درهم آمیزی مطالب متناقض پردازند. گفتم البته نه آن سفسطه‌گری‌های دوران مدرن تفتیش عقاید که دزد و فرد درستکار را همزمان محاکمه می‌کنند تا جرم‌های اولی را به گردن دومی بیندازند، بلکه برعکس، با برشمردن اشتباهات فرد درستکار، از جمله خود و کیل دفاع، از دزد دفاع کنند. استدلال‌هایم را در این باره به وضوح بیان کردم.

بیاید تصور کنیم که دفاع از یک همشهری را که دلم برایش می‌سوزد و از روی حسادت به جرمی دست زده، بر عهده گرفته‌ام. به دادرسان خواهم گفتم: در نظر بگیرید که وقتی نیت خیر ذاتی انسان تحت تأثیر بدخواهی دیگران قرار می‌گیرد، خشم ناشی از آن می‌تواند قابل درک باشد. آیا قرار گرفتن این فرد در موقعیت من، بدون داشتن نیت و سرشت پاک و بدون اینکه از خیانت رنج ببرد، موضوعی بغرنج‌تر و گناهی بزرگ‌تر نیست؟ من آزادم، دور از خطر سخت‌گیری‌های شما، اما چه نوع انسانی هستم؟ مغرور مانند لویی چهاردهم که خود را خورشید می‌نامید، یک بز نر شهوتران، یک فرعون خشمگین، یک پادشاه تن‌پرور و بیکار؟ آیا کسی را کشته‌ام؟ قطعاً نه، تا به حال و به دست خودم نه، اما آیا دستور داده‌ام که افراد شایسته و درستکار را بکشند؟ شاید، و شاید هم آماده‌ام این کار را تکرار کنم، در حالی که این متهم، نگاه کنید، دوباره به چنین جرمی دست نخواهد زد. او هنوز کاملاً متعجب است که چگونه دست به چنین کاری زده است. این سخنان همکاران جوانم را کمی آشفته کرد. لحظاتی بعد شروع به خندیدن کردند و

حرف‌هایم را به شوخی گرفتند. وقتی به عنوان نتیجه‌گیری به موجودیت انسانی و حقوقی که می‌تواند داشته باشد اشاره کردم، کاملاً مطمئن شدند. عادت در آن روز از همه چیز قدرتمندتر بود.

با این سخنان پرزرق و برق، توانستم تا حدودی ذهنیت عمومی را به کناری بکشانم، نه اینکه افکار عمومی یا خودم را کاملاً بی‌دفاع کرده باشم. حیرتی که به طور کلی در چهره‌های شنوندگانم مشاهده می‌کردم، دلهره و نگرانی‌ای که سعی داشتند پنهان کنند، دقیقاً مانند دلهره و نگرانی‌ای که شما ابراز می‌دارید، نه، اعتراض نکنید، هیچ آرامشی برای من به ارمغان نیاورد. می‌بینید، کافی نیست که انسان با متهم کردن خود، بی‌گناهی‌اش را اثبات کند، مگر اینکه من مانند بره‌ای معصوم و بی‌گناه باشم. باید به روشی خاص خود را متهم کرد، روشی که زمان زیادی برای درک آن صرف کردم و زمانی آن را کشف کردم که کاملاً تنها و بی‌کس و کار مانده بودم. تا آن زمان، خنده همچنان در اطراف من موج می‌زد، بدون اینکه تلاش‌های نامنظم بتوانند حالت خیرخواهانه و تا حدودی مهربانانه‌ای که مرا آزار می‌داد، از بین ببرند.

به نظر می‌رسد که موج‌های دریا در حال خیز است، به زودی کشتی‌مان لنگر برخواهد داشت. روز به سرعت به سرانجام خود نزدیک می‌شود. به کبوتران بالا نگاه کنید، چگونه دور هم جمع شده‌اند، به هم فشرده‌اند، حرکت‌شان چقدر آرام شده و نور رو به کاهش است. آیا تمایل دارید در سکوت فرو رویم تا بتوانیم از

این لحظات غم‌انگیز لذت ببریم؟ نه؟ آیا به آنچه می‌گویم علاقه‌مند شده‌اید؟ شما فردی کاملاً شریف و باطینت پاک هستید، اما اکنون ممکن است واقعاً به من علاقه‌مند شده باشید. پیش از اینکه توضیحاتی درباره قاضی و کارهایش ارائه دهم، می‌خواهم در مورد لذت‌ها و عذاب‌های زندگی با شما گفتگو کنم.

شما در اشتباه هستید، دوست عزیز. کشتی با شتابی بی‌پایان به پیش می‌تازد، اما دریانوردی به زندگی خود پایان داده است، یا دست کم در حالتی نیمه‌جان باقی مانده است. با این سواحل وسیع و تکراری که در میان مه محو شده‌اند، نمی‌توان فهمید که کجا شروع شده و کجا ختم می‌یابد. بنابراین، ما بی‌آنکه هیچ نشانه‌ای داشته باشیم به حرکت خود ادامه می‌دهیم و قادر به اندازه‌گیری سرعتمان نیستیم. ما به پیش می‌رویم و هیچ چیز تغییر نمی‌کند. این دیگر ناوبری نیست، بلکه یک خیال‌پردازی است.

در میان مجمع‌الجزایر یونان، احساسی متفاوت داشتم؛ در هر دم، جزیره‌ای نوظهور در افق دایره‌وار ظاهر می‌شد، سواحل بی‌درختشان مرزهای آسمان را به طور قاطعانه معین می‌کردند. نوارهای ساحلی صخره‌ای‌شان در قلب دریا به وضوح قابل تمیز بودند. هیچ بی‌نظمی به چشم نمی‌آمد؛ در نور کامل و درخشان، هر عنصری می‌توانست به عنوان نشانه‌ای عمل کند. در کشتی کوچکمان که بی‌وقفه از جزیره‌ای به جزیره‌ی دیگر می‌پیمود، احساس می‌کردم شبانه‌روز بر فراز امواجی نه چندان بلند و خنک، در مسیری کف‌آلود و مملو از خنده، بر موجی دیگر سیر



می‌کنم. از آن پس، تمام یونان در وجود من و بر کناره‌های حافظه‌ام به صورتی خستگی‌ناپذیر سرگردان است... خوب، در آنجا من نیز گم گشته‌ام، به زبان شاعرانه‌ای سخن می‌گویم. لطفاً، دوست گرامی، مرا ببخشید.

"آیا با یونان آشنایی دارید؟ نه؟ عالی است، پس اجازه دهید از شما بپرسم، در آنجا چه ماجراجویی‌هایی می‌توانیم تجربه کنیم؟ دل‌هایی ناب و بی‌آلایش می‌خواهیم. آیا می‌دانید که در آنجا، دوستان دست در دست هم، در کوچه‌ها و خیابان‌ها قدم می‌زنند؟ بله، زنان در خانه‌ها می‌مانند و مردانی باوقار، میان‌سال و محترم، با سیل‌های مرتب، دست‌هایشان را به دست یکدیگر گره می‌زنند و با افتخار در کوچه‌ها گام برمی‌دارند. آیا می‌دانید که در شرق دنیا نیز گاهی اوقات همین کار را انجام می‌دهند؟ خوب است. اما بگویید، آیا در پاریس حاضرید دستم را بگیرید و در کوچه‌ها و خیابان‌ها با من قدم بزنید؟ آه، من فقط شوخی کردم. ما افرادی با وقار و خوددار هستیم. پاکی و نظافت از ما می‌بارد. پیش از آنکه در کوچه‌های یونان قدم بزنیم، باید خود را به خوبی و برای مدتی طولانی بشویم و تمیز کنیم. هوای آنجا صاف و مقدس است، دریا و لذت‌هایش شفاف و زلال، و ما..."

بیاید بر این نیمکت‌های کشتی عظیم بنشینیم، در میان مهی که چون پرده‌ای ضخیم جلوی دیدمان را گرفته است. می‌خواهم درباره «محل شکنجه» صحبت کنم، بله، داستانی دارم برایتان. پس از تلاش‌های بی‌شماری که به بن‌بست رسیدند، پس از آنکه با هر ترفندی سعی کردم خود را بپذیرم و از بی‌ثمری کوشش‌هایم ناامید

شدم، تصمیم گرفتم از جامعه دوری کنم. نه، دنبال جزیره‌ای متروک نبودم، چرا که دیگر چنین مکانی وجود ندارد، تنها به آغوش زنان پناه بردم. می‌دانید، آن‌ها واقعاً هیچ ضعفی را محکوم نمی‌کنند؛ در عوض، تلاش می‌کنند تا قدرت‌هایمان را کوچک و بی‌ارزش جلوه دهند. به همین دلیل است که زن، پاداشی نه تنها برای جنگجویان بلکه برای جنایتکاران نیز محسوب می‌شود، محل امن و پناهگاهی برای آن‌ها به شمار می‌رود. تنها در آغوش زنان است که می‌توان آن‌ها را یافت. آیا زنان همان بهشت باقی‌مانده بر روی زمین نیستند؟ من، گمشده و سردرگم، به پناهگاه طبیعی‌ام پناه بردم. اما دیگر سخنرانی نمی‌کردم. هنوز به روال عادت، کمی قمار می‌کردم، اما دیگر خلایقی در آن نبود. تردید دارم که این را اعتراف کنم، می‌ترسم که باز هم به کلمات ناپسند متوسل شوم. به نظر می‌رسد که در آن دوران، احساس کردم به عشق نیاز دارم، چه شرم‌آور، نه؟ در هر حال، درد مبهمی داشتم، نوعی محرومیت که درونم را خالی‌تر کرد و مرا وادار ساخت که نیمی از روی اجبار و نیمی از روی کنجکاوی، تعهداتی را بپذیرم. چون دلم می‌خواست کسی را دوست داشته باشم و کسی هم مرا دوست داشته باشد، به نظرم عاشق شدم، یا به عبارتی دیگر، دل‌باخته شدم.

گاهی اوقات از خودم متعجب می‌شدم که چگونه اغلب سؤالی را مطرح می‌کردم که به عنوان فردی با تجربه، باید از آن اجتناب می‌کردم. صدای خودم را می‌شنیدم که می‌پرسید: «مرا دوست داری؟» می‌دانید که در چنین شرایطی، معمول است که

طرف مقابل به جای پاسخ دادن، می پرسد: «تو چطور؟» اگر می گفتم بله، خودم را فراتر از احساسات واقعی ام متعهد می کردم. اگر می گفتم نه، با خطر اینکه طرف مقابل مرا دوست نداشته باشد و در نتیجه رنج ببرم، روبرو می شدم. هرچه بیشتر امیدوار بودم که با احساساتم به آرامش برسم، بیشتر تهدید می شدم. از طرف مورد علاقه ام بیشتر این سؤال را می پرسیدم و در نتیجه مجبور می شدم قول هایی صریح تر بدهم و انتظار احساساتی گسترده تر از قلبم داشته باشم. این مسئله باعث شد که عشقی نادرست نسبت به زنی دلفریب و سطحی پیدا کنم که مطالب صفحه مربوط به مسائل عاشقانه را در مجلات خاصی با دقت می خواند و با اطمینان خاطر یک فرد روشنفکر از جامعه ای بدون طبقه درباره عشق صحبت می کرد. می دانید که این اطمینان خاطر، آدم را به دنبال خود می کشاند. من نیز تلاش می کردم درباره عشق صحبت کنم و در نهایت به این نتیجه رسیدم که عاشق شده ام، اما وقتی معشوقه ام شد، فهمیدم که مجلاتی که عاشق شدن را آموزش می دهند، در واقع چیزی درباره عشق بازی به کسی یاد نمی دهند. پس از اینکه به زنی پرگو مانند طوطی دل بستم، مجبور شدم با ماری در آغوش بیفتم، بنابراین عشقی که در کتابها وعده داده شده بود، باید در جای دیگری جستجو می کردم، عشقی که هرگز در زندگی پیدا نکردم.

در این مسیر، تجربه و مهارتم اندک بود؛ بیش از سه دهه تنها به خودم عشق می ورزیدم. چگونه می توان امیدوار بود که از چنین رویه ای دست بکشم؟ هرگز

این عادت را کنار نگذاشتم و همچنان به شیفتگی‌های خودخواهانه‌ام وفادار ماندم. وعده‌هایم را دوچندان کردم، همانند دورانی که در روابط عاشقانه‌ای متعدد غرق بودم، به تعداد دل‌بستگی‌های همزمانم افزودم و در نهایت، تیرگی‌های بیشتری نسبت به دوران بی‌توجهی‌هایم برای دیگران رقم زدم. آیا به شما گفتم که این زن، مانند طوطی، از سر ناامیدی خواست با گرسنگی به زندگی‌اش پایان دهد؟ خوشبختانه به موقع رسیدم، در برابر خواسته‌اش تسلیم شدم و دستش را گرفتم تا زمانی که به مهندسی برخوردیم با موهای شقیقه‌ای خاکستری که از سفر بالی بازمی‌گشت، دقیقاً مانند توصیفی که مجله مورد علاقه‌اش از او کرده بود، و مرا ترک کرد. به هر حال، نه تنها مانند آن هلندی سرگردان که افسانه‌ها از او می‌گویند نمردم و به رستگاری نرسیدم، بلکه به بار گناهان و سرگردانی‌هایم افزودم. از عشق چنان وحشتی به دلم افتاد که طی سال‌ها، هر زمان ترانه‌ای شاد از ادیت پیاف یا قطعه‌ای از اپرای تریستان و ایزولد واگنر را می‌شنیدم، نمی‌توانستم جلوی لرزش دندان‌هایم را بگیرم. سپس تلاش کردم به هر شکل ممکن از زنان دوری کنم و زندگی پرهیزکارانه‌ای را در پیش بگیرم. از همه چیز گذشته، تنها دوستی ساده‌شان برایم کافی بود، اما معنای این کار این بود که دیگر به دنبال بازی‌های عاشقانه نروم. وقتی پای لذت‌جویی در میان نبود، زنان بیش از حد انتظارم حوصله‌ام را سر می‌بردند و آشکارا معلوم بود که من نیز آن‌ها را خسته می‌کنم. حالا که دیگر نه بازی عاشقانه‌ای در کار بود و نه نمایشی، بی‌شک در عالم حقیقت به سر می‌بردم، اما حقیقت، دوست عزیز، بسیار

خسته کننده است.

وقتی که دیگر امیدی به عشق و پارسایی نداشتم، به این نتیجه رسیدم که تنها لذت جویی و تفریح می تواند جایگزین مناسبی برای عشق باشد، قهقهه ها را در خاموشی فرو ببرد، آرامش را به ارمغان آورد و بالاتر از همه، به انسان بقای ابدی عطا کند. در حالتی از سرخوشی آگاهانه، در دل شب دیر هنگام، بدون هیچ وسوسه ای، میان دو دل داده بودن، دیگر عذابی نیست. می دانید که بر کلیت زمان فرمانروایی می کند و آلام زندگی برای همیشه رخت برمی بندد. چرا که هیچ گاه از ابدیت چشم پوشی نکرده ام، پیوسته به شادی و تفریح پرداخته ام. آیا این ژرفای وجودی ام نیست و همچنین نشانه ای از عشق وافر به خویشتن که پیشتر با شما در میان گذاشته ام؟ بلی، من در حسرت جاودانگی می سوزم، چنان به خود دل بستگی داشتم که نمی خواستم نهاد گرانمایی که به آن علاقه مند بودم، نیست و نابود شود. همان طور که در دنیای هوشیاری، هر اندازه که انسان خود را بشناسد، دلیل قانع کننده ای برای اعطای ابدیت به میمونی شهوانی نمی یابد، باید جایگزینی برای این بقای جاودانه یافت. چون خواهان زندگی جاودان بودم، با هر کسی عشق بازی می کردم و شب ها به شراب خواری می پرداختم. البته صبح ها طعم تلخ نابودی را در دهان حس می کردم، اما ساعت ها در شادمانی غرق شده، در آسمان ها به پرواز درمی آمدم. آیا می توانم این را به شما اقرار کنم؟

همچنان یادآوری شب هایی که برای دیدن رقاصه ای که خود را به شکل های

مختلف در آورده بود به کافه‌ای نه چندان تمیز می‌رفتم، در ذهنم باقی مانده است. آن رقاصه‌نگاهی مهربان به من داشت، حتی یک شب به خاطر او با مردی ریشو و پرگو به جدال پرداختم. تمام شب را کنار بار، زیر نور قرمز و در میان غباری که فضای خانه لذت را پر کرده بود، می‌نشستم و مانند یکی از آن دوره‌گردهای حيله‌گر، داستان‌هایی ساختگی می‌بافتم و مدت‌ها به شراب‌خواری مشغول می‌شدم. منتظر طلوع فجر می‌ماندم و در نهایت، شب‌هایم همیشه به بستری نامرتب کشیده می‌شد که شاهدوارهام در آن، لذتی مصنوعی به من ارزانی می‌داشت و سپس مانند چوب خشکی به خواب می‌رفت. روز به آرامی این خرابه‌ی به هم ریخته را روشن می‌کرد و من در این صبح‌های پرافتخار، بی‌حرکت بر تخت می‌نشستم. باید اعتراف کنم که زنان و شراب تنها دلخوشی‌هایی بودند که لیاقت دریافتشان را داشتم. این راز را برایتان آشکار می‌کنم، دوست عزیز، ترسی از به کار بردنش نداشته باشید. آنگاه خواهید دید که تفریح واقعی، آزادی‌بخشی است که هیچ پیوندی ایجاد نمی‌کند. انسان لذت‌جو تنها مالک خود است و تفریح، تنها سرگرمی مورد علاقه عاشقان بزرگی است که تنها به خودشان دل بسته‌اند. لذت‌جویی، جنگلی است بی‌آینده و بی‌گذشته و به ویژه بی‌هیچ وعده‌ای و بدون هیچ تنبیهی. مکان‌هایی که در آن‌ها لذت‌جویی صورت می‌گیرد، از دنیای بیرون جدا هستند. انسان با قدم گذاشتن در آن‌ها، هراس و امید را کنار می‌گذارد. گفت‌وگو در آن‌ها اجباری نیست، آنچه را که انسان به دنبالش به آن‌جا آمده، بی‌سخن به دست می‌آورد و

گاهی اوقات حتی بدون پرداخت هزینه‌ای. اجازه دهید با احترام ویژه‌ای از زنان ناشناس و فراموش شده‌ای یاد کنم که در آن دوران به من کمک کردند. حتی امروز هم، احساسی شبیه به احترام به یاد آن‌ها در ذهنم می‌پیچد.

بدون در نظر گرفتن عواقب، از این آزادی بی‌پایان بهره‌برداری می‌کردم. حتی شاهدانی بودند که مرا در حالی یافتند که با زنی سرگردان و میان‌سال و همچنین با دختری جوان و باوقار از خاندانی شناخته شده، زندگی می‌کردم. با نخستین، چونان نجیب‌زاده‌ای رفتار می‌کردم که یار و همدم بانویی سرشناس است و به دومی، درس‌هایی از حقایق زندگی را می‌آموختم. متأسفانه زن میان‌سال، رفتاری متمایل به طبقه بورژوا داشت و پذیرفت که خاطراتش را برای نشریه‌ای دینی که با اندیشه‌های نوین همراه بود، بنویسد. دختر جوان نیز به خانه بخت رفت تا غرایز سرکش خود را ارضا کند و استعدادهای بالقوه و ارزشمند خود را به کار گیرد. من نیز از اینکه در آن دوران به عنوان عضوی برابر در یک انجمن مردانه پذیرفته شدم که اغلب مورد سرزنش و تهمت قرار می‌گرفت، احساس غرور می‌کردم. می‌دانید که حتی افراد بسیار زیرک از اینکه می‌توانند یک بطری شراب بیشتر از همشین خود بنوشند، به خود می‌بالند. من در این اسراف‌کاری خوشایند، سرانجام به آرامش و آزادی دست یافتم، اما در این حالت نیز با مانعی روبرو شدم، مانعی که مرا کند کرد و خستگی‌ای وحشتناک که هنوز از من دست برنداشته است. انسان با احساس بقای ابدی، خود را فریب می‌دهد و چند هفته بعد حتی نمی‌داند که آیا امروز را به فردا

خواهد رساند یا نه.

وقتی دست از شب‌زنده‌داری‌های بی‌پایان کشیدم، تنها دستاوردم این بود که زندگی کمتر آزاردهنده شد. خستگی‌ای که وجودم را فرسوده بود، در عین حال، تیزی و ناهمواری‌های درونم را هموار ساخت. هر افراطی، شادابی و در نتیجه، درد را تسکین می‌بخشد. بر خلاف تصور عموم، شهوترانی هیچ جنبه‌ای از بی‌بندوباری ندارد؛ جز خوابی عمیق، چیز دیگری نیست. شما قطعاً متوجه شده‌اید که مردانی که واقعاً از حسادت رنج می‌برند، هیچ چیزی برایشان فوری‌تر از بازگشت به آغوش زنی نیست که فکر می‌کنند به آنها خیانت کرده است. آنها می‌خواهند دوباره اطمینان حاصل کنند که گنجینه‌شان همچنان متعلق به خودشان است. می‌خواهند آن را در اختیار خود داشته باشند. اما حقیقت این است که بلافاصله پس از آن، کمتر احساس حسادت می‌کنند. حسادت جسمانی، محصول تخیل است و همزمان، قضاوتی است که افراد درباره خود می‌کنند، نسبت‌های ناپسند و زشتی را به رقیب می‌دهند که خودشان نیز در آن شرایط دارا هستند. خوشبختانه، افراط در لذت‌جویی، تخیل و همچنین قضاوت را تضعیف می‌کند. آنگاه، به همان اندازه که درد و رنج کاهش می‌یابد، نیروی مردانه نیز کم می‌شود. به همین دلیل است که نوجوانان با اولین عشق خود، اضطراب بی‌نهایت بودن را از دست می‌دهند و برخی از ازدواج‌ها که جز شهوترانی‌های رسمیت یافته چیز دیگری نیستند، به تابوتی یکنواخت برای شجاعت و نوآوری تبدیل می‌شوند. بله، دوست عزیز، ازدواج برای



طبقه مرفه کشورمان را به راحت طلبی عادت داده و به زودی ما را به دروازه‌های نابودی خواهد کشاند.

آیا زیاده‌روی کردم؟ نه، اما گمان می‌کنم کمی از مسیر منحرف شده‌ام. فقط می‌خواستم درباره‌ی فایده‌ای که از این دوران شادی‌های بی‌پایان به دست آورده‌ام، با شما گفتگو کنم. در میان مه‌ای از زندگی قدم می‌زدم که در آن، خنده به سکوت می‌گرایید، به حدی که دیگر آن را نمی‌شنیدم. بی‌تفاوتی که در من ریشه دوانده بود، دیگر مانعی بر سر راهش نمی‌یافت و به پرپشتی بافت وجودم می‌افزود. دیگر از تأثر و هیجان خبری نبود، خلق و خویی بی‌اعتنا داشتم، یا به طور کلی بی‌خلق و خو بودم. ریه‌هایی که به سل مبتلا بودند با خشک شدن، بهبود می‌یافتند و صاحب خوش‌شانس‌شان را به تدریج خفه می‌کردند. من نیز به همین ترتیب، با بهبود یافتن، به آرامی در حال مرگ بودم، هرچند هنوز به حرفه‌ام ادامه می‌دادم و با آن زندگی می‌کردم، اما نوای منظم آن با روش آشفته زندگی‌ام ناهماهنگ بود. جالب است که مردم به افراط‌های شبانه‌ام کمتر ایراد می‌گرفتند تا به برانگیختن‌های زبانی‌ام، استدلال‌های کاملاً شفاهی که در دفاعیاتم به خدا می‌کردم، موکلانم را بدین می‌کرد. آنها قطعاً می‌ترسیدند که خدا نتواند مانند و کیلی شکست‌ناپذیر در به کارگیری مواد و تبصره‌های قانونی، از منافع آنها دفاع کند. بنابراین، چنین نتیجه‌گیری می‌کردند که فاصله‌ی کمی از توسل جستیم به خدا تا ناکارآمدی‌هایم در دفاع باقی مانده است. مشتریانم این فاصله را طی کردند و دیگر به ندرت به من

مراجعه می کردند. با این حال، گاهی از موکلی دفاع می کردم، حتی گاهی اوقات با فراموش کردن اینکه به آنچه می گویم باور ندارم، خوب دفاع می کردم. صدای خودم مرا به دنبال خود می کشید و من نیز بدون اینکه مانند گذشته واقعاً پرواز کنم، کمی از زمین فاصله می گرفتم، یا به اصطلاح، نزدیک زمین پرواز می کردم. خارج از حوزه حرفه ام، تعداد کمی افراد را می دیدم و رابطه ای خسته کننده که با تعداد اندکی از زنان داشتم را به سختی حفظ می کردم. حتی گاهی اوقات شب ها را بدون اینکه لذت جویی در آن نقشی داشته باشد، به صورت دوستانه می گذرانیدیم، با این تفاوت که به ندرت به آنچه به من می گفتند گوش می کردم. کمی چاق شدم و سرانجام توانستم مطمئن شوم که بحران به پایان رسیده است. دیگر مسئله ی پیر شدن مطرح نبود.

در آن روز، در حین سفری که به عنوان هدیه ای به یک دوست زن اختصاص داده بودم، بدون آنکه از بهبودی ام خبر داشته باشد، بر عرشه ی بالایی یک کشتی عظیم الجثه نشسته بودم. ناگهان، چشمم به نقطه ی سیاهی در دل اقیانوس افتاد که مانند فلز می درخشید. دلم لرزید و وقتی دوباره به آن نگاه کردم، ناپدید شده بود. دلم می خواست فریاد بزنم، اما آن را دوباره دیدم؛ تنها یکی از آن اشیاء رها شده در دریا بود که کشتی ها به جای می گذارند. با این حال، نمی توانستم به آن خیره شوم، ذهنم فوراً به فکر یک غریق افتاد. سپس، بدون مقاومت، متوجه شدم که آن فریادی که پشت سرم در رودخانه سن به گوش رسیده بود، هرگز قطع نشده و

اکنون از طریق دریای مانش و اقیانوس، به اینجا رسیده و منتظر من بوده است. دریافتیم که این فریاد همچنان در انتظار من خواهد بود، بر فراز دریاها و رودها و در همه‌ی آن مکان‌هایی که آب تلخ مراسم تعمید من وجود دارد. بگویید، آیا ما هم اکنون بر روی آب نیستیم؟ آبی کم عمق، یکنواخت و بی‌پایان که سواحلش با خشکی در هم می‌آمیزند؟ چگونه می‌توان باور کرد که به زودی به آمستردام خواهیم رسید؟ ما هرگز از این جام تعمید وسیع خارج نخواهیم شد. گوش دهید، آیا فریادهای پنهان مرغان دریایی را می‌شنوید؟ اگر فریادهایشان برای ماست، ما را برای چه کاری فرا می‌خوانند؟

آن فریادها، همان‌هایی بودند که در آن روز، بر فراز اقیانوس اطلس، هنگامی که به یقین رسیدم که هنوز در دام افتاده‌ام و باید با این وضعیت کنار بیایم، به گوشم رسیدند. زندگی باشکوه به سر آمده و خشم‌ها و تأثرات ناگهانی، انسان را به اعتراف به تقصیرش وادار می‌کنند، به تحمل شکنجه‌گاهی محکوم می‌کنند. شما با آن حفره‌ی زیرزمینی انفرادی که در قرون وسطی به فراموش‌خانه معروف بود، آشنا نیستید. کسی که به آنجا می‌افتاد، برای همیشه فراموش می‌شد. این حفره به دلیل ابعاد محاسبه‌شده‌اش، کاملاً با زندان‌های دیگر متفاوت بود. سقفی نه چندان بلند که امکان ایستادن نبود و نه به اندازه‌ای وسیع که بتوان در آن خوابید. زندانی مجبور بود به شکلی نامتعارف قرار گیرد و به صورت خمیده زندگی کند. اگر خوابش می‌برد، به زمین می‌افتاد و وقتی بیدار بود، به صورت چهارزانو می‌نشست. دوست

عزیز، این اختراع، با تمام سادگی اش، نبوغ آمیز بود. محکوم، به دلیل بی حرکتی اجباری، روز به روز کمرخت تر می شد و پاهایش خواب می رفتند، و این، او را به یاد گناهِش می انداخت. بی گناهی در این است که انسان بتواند دست‌ها و پاهایش را با شادمانی دراز کند و کش و قوس بدهد. تصور کنید، وضعیت کسی که به زندگی در قله‌ها یا عرشه‌های بالایی کشتی‌ها عادت کرده، در این قفس چگونه است؟ آیا ممکن است کسی در این قفس‌ها زندگی کند و بی گناه باشد؟ ناممکن است، قطعاً ناممکن است. من این فرض را که بی گناهی با زندگی در این شرایط به شکل یک گوژپشت درآید، حتی برای لحظه‌ای هم نمی‌پذیرم. ما هرگز نمی‌توانیم بی گناهی کسی را ثابت کنیم، و برعکس، هر لحظه می‌توانیم تأیید کنیم که همه گناهکارند. هر کسی می‌تواند شاهد جرم دیگران باشد، این ایمان و امید من است. مکتب‌ها از لحظه‌ای که اخلاقیات را تبلیغ و دستوراتی صادر می‌کنند، دچار خطا می‌شوند. خدا نیازی به آفرینش گناهان یا تنبیه ندارد، خود هم‌نوعان ما برای این کار کافی‌اند، ما نیز به آنها کمک می‌کنیم. شما درباره روز رستاخیز صحبت می‌کردید، اجازه دهید با احترام به گفته‌هایتان بخندم. من بدون ترس و لرز منتظر آن هستم، چرا که به بدترین چیز پی برده‌ام: داوری درباره انسان‌ها. برای آنها هیچ شرایط تخفیف مجازاتی وجود ندارد، حتی اگر خطایی بدون قصد صورت گرفته باشد، جرم محسوب می‌شود. آیا چیزی درباره سلولی برای تف کردن شنیده‌اید که یک ملت برای اثبات برتری خود بر سایر ملت‌ها اختراع کرده است؟ قفسی ساخته شده از

آجر و سیمان که مجرم فقط می‌تواند در آن ایستاده بماند، اما قادر به حرکت نیست. محکمی که او را در قفس سیمانی‌اش زندانی کرده، به زیر چانه‌اش ختم می‌شود، در نتیجه از بالای آن فقط چهره‌ی زندانی دیده می‌شود و هر زندانبانی که از جلوی او می‌گذرد، تفی به صورتش می‌اندازد. زندانی که در قفسش امکان حرکت ندارد، نمی‌تواند تف‌ها را از صورتش پاک کند، اما حق دارد فقط چشم‌هایش را ببندد. این قفس را انسان‌ها اختراع کرده‌اند، آنها برای آفرینش این شاهکار کوچک نیازی به دخالت خدا نداشتند.

پس، چه می‌شود؟ خداوند در این مکان تنها برای تضمین بی‌گناهی انسان آمده است، و من مذهب را به مثابه نهادی عظیم می‌بینم که وظیفه‌اش شستشوی گناهان است، کاری که پیشتر نیز انجام می‌دادم، اما به صورت مختصر و تنها برای سه سال. اما در آن زمان، دیگر به آن مذهب نمی‌گفتند. از آن پس، با کمبود صابون، همه‌مان با بینی‌های کثیف مانده و آن‌ها را برای یکدیگر پاک می‌کنیم. پس همه ما گناهکاریم و تنبیه شده‌ایم. بنابراین، به همه این‌ها تف کنیم و به سوی شکنجه‌گاه بشتابیم تا ببینیم چه کسی اولین تف را می‌اندازد. همین و بس. می‌خواهم راز بزرگی را برایتان فاش کنم، دوست عزیز. منتظر روز رستاخیز نمانید؛ رستاخیز هر روز اتفاق می‌افتد.

پس، چه پیش می‌آید؟ در این هوای مه‌آلود و سرد، اندکی می‌لرزیم. اکنون به مقصد رسیده‌ایم، اینجاست. لطفاً شما پیشتاز باشید، اما من از شما می‌خواهم که

کمی بیشتر بمانید و در کنارم باشید. سخنانم هنوز به پایان نرسیده‌اند و باید ادامه دهم. ادامه دادن، کاری دشوار است. آیا می‌دانید چرا او را به صلیب کشیدند، همان کسی که شاید شما در این لحظه به یاد او هستید؟ دلایل فراوانی برای این عمل وجود دارد، برای کشتن یک انسان همیشه دلایلی یافت می‌شوند. اما نمی‌توان ثابت کرد که زنده است. به همین دلیل است که جنایت همواره وکلای دفاعی دارد و گاهی اوقات، یک بی‌گناه نیز برای خود پیدا می‌کند. اما علاوه بر دلایلی که طی دو هزار سال به خوبی برایمان توضیح داده‌اند، دلیل بزرگی نیز برای این مرگ تدریجی و شکنجه‌آمیز وجود داشته که نمی‌دانم چرا با این همه دقت، آن را از ما پنهان کرده‌اند. دلیل واقعی این بوده که او خود می‌دانسته که کاملاً بی‌گناه نیست. اگر بار خطایی که به او نسبت داده شده بود را به دوش نمی‌کشید، جرم‌های دیگری مرتکب شده بود، فقط خودش نمی‌دانسته کدام یک. به راستی نمی‌دانسته؟ از همه چیز گذشته، او منشأ همه این گناهان بوده. قطعاً شنیده بود که کشتاری از عده‌ای بی‌گناه صورت گرفته، در زمانی که پدر و مادرش او را به جای امنی می‌بردند، کودکان بسیاری در یهودا قتل‌عام شدند. به جز به خاطر او، به چه دلیل دیگری کشته شدند؟ البته او چنین چیزی را نخواسته بود. این سربازان خون‌آشام و کودکان نیمه‌جان، او را به شدت متأثر می‌کردند. اما به هر حال، مطمئن نمی‌توانسته آن‌ها را فراموش کند و این اندوهی که در تمام کارها و حرکاتش مشهود بود، آیا ناشی از شنیدن صدای راشل نبود که برای مرگ فرزندان اشک می‌ریخت و ناله

می‌کرد و به هیچ وجه تسلی نمی‌یافت؟ ناله‌های او در دل شب، در همه جا طنین‌انداز می‌شد. راشل فرزندان کشته‌شده‌اش را که به خاطر او کشته شده بودند، صدا می‌زد و او زنده مانده بود!

درک اینکه چه می‌دانست و با آگاهی از ماهیت انسان‌ها، او به این نتیجه رسیده بود که جنایت نه در کشتن دیگران، بلکه در جلوگیری از مرگ خود نهفته است. روزها و شب‌هایش در مقابله با جنایت بی‌گناهاش، پر از خودداری و ادامه‌ی زندگی‌ای سخت بود. شاید بهتر بود که به همه چیز پایان دهد، تا اینکه تنها زنده بماند و به جایی برود که احتمالاً حمایت شود. حمایتی از او نشد و از این بابت ناراضی بود و حتی از شکوه و شکایت کردن نیز منع شد. به نظر می‌رسد که لوقا، سومین نویسنده‌ی انجیل، بود که شروع به جلوگیری از شکوه و شکایت‌هایش کرد. "پروردگارا، چرا مرا به حال خود رها کردی؟" این فریاد، فتنه‌انگیز بود، نه؟ اگر لوقا چیزی را حذف نکرده بود، درک معنای مطالب دشوار می‌شد؛ در هر صورت، جای به این بزرگی را نمی‌گرفت. به این ترتیب، خرده‌گیری به صدای بلند آنچه را که خود محکوم کرده است، بیان می‌کند. نظام جهان نیز چیزی مبهم و پیچیده است.

بیاید از محدودیت‌های سانسور که نتوانست به مسیر خود ادامه دهد، بگذریم. من به خوبی می‌دانم درباره چه چیزی سخن می‌گویم، دورانی بود که در هر لحظه نمی‌دانستم چگونه می‌توانم به لحظه بعدی دست یابم. بله، انسان می‌تواند در این

جهان بجنگد، نقش عاشقی را بازی کند، هم‌نوع خود را شکنجه دهد، در روزنامه‌ها لاف بزند و خودنمایی کند، یا به سادگی در حال بافتن، از همسایه‌اش بدگویی کند، یا برخی کارها را فقط برای ادامه دادن، ادامه دهد. این است آنچه فراتر از بشریت است و او، باور کنید، موجودی فرا بشری نبود. در حال احتضار، فریاد خود را رها کرد و به همین دلیل است، دوست من، که او را دوست دارم، چرا که مرد بدون آنکه خود بداند.

تراژدی اینجاست که ما را برای ادامه دادن به هر قیمتی، حتی زمانی که در شکنجه گاه افتاده‌ایم، تشویق می‌کنند. هرچند ما نیز به اندازه خود، آنچه را که او می‌دانست، می‌دانیم، اما نمی‌توانیم آنچه را که او انجام داد، انجام دهیم و مانند او بمیریم. طبیعتاً، همه سعی کرده‌اند در مرگ او به یکدیگر کمک کنند. فراتر از همه چیز، وقتی به ما گفت که جلوه‌ای نداریم و نمی‌درخشیم، خب این یک واقعیت است. بسیار خوب، به جزئیات نمی‌پردازیم و به این موضوع به طور ناگهانی و روی صلیب پایان می‌دهیم، گفته‌ای نبوغ‌آمیز بود. اما اکنون بسیاری از مردم خود را به صلیب می‌کشند، فقط به این منظور که از دور دیده شوند، حتی اگر برای این کار لازم باشد کسی را که از مدت‌ها پیش آنجا بوده، کمی لگدمال کنند. بسیاری از مردم از خیر دست و دل‌بازی گذشته‌اند تا به نیکوکاری پردازند. آه، چه بی‌عدالتی بزرگی، بی‌عدالتی‌ای که در حق او روا داشته‌اند و باعث می‌شود دلم بگیرد. بگذارید بگذریم، اما دوباره به ذهنم خطور کرد، گویی در دادگاهی، از مظلونی



دفاع می‌کنم. عذرخواهی می‌کنم، دریابید که من برای این عمل، دلایل موجهی دارم. به عنوان نمونه، چند پیچ و خم دورتر، آثاری از خانه‌ای ماندگار است به نام بزرگمان، عیسی مسیح. در دورانی دیرین، به جای نهادن تابوت‌ها در زیر خاک، آن‌ها را زیر سقف‌ها قرار می‌دادند. چه انتظاری دارید، زیرا زیرزمین‌ها در این ناحیه، آبگیر است. اما اطمینان داشته باشید، امروزه «مولایشان» دیگر نه در زیرزمین و نه زیر سقف است، بلکه آن را در دادگاه، بر فراز سر داوران و در پنهان‌خانه‌ی دل‌هایشان نهاده‌اند، جایی که چکش حقیقت فرود می‌آید و به ویژه قضاوت می‌کنند، قضاوتی به نام او. او با مهربانی با زنی خطاکار سخن می‌گفت، من نیز تو را محکوم نمی‌کنم؛ اما این، مانع از محکومیت خطاکاران نمی‌شود و از خطاهای کسی نیز نمی‌گذرند، به نام عیسی مسیح. این نیز حکم معجزات، عیسی مسیح؟ اما او چنین درخواستی نداشت، دوست من، او فقط می‌خواست محبت کنند، تنها همین. البته، عده‌ای هستند که او را دوست دارند، حتی در میان پیروان مسیحیت، ولی آن‌ها اندک‌اند. و او پیش‌بینی کرده بود که این اتفاق خواهد افتاد، طبعی شوخ طبع داشت و به طنز علاقه‌مند بود. می‌دانید، در شب آخر به پطرس، رسول پیر و ترسو، گفت: پطرس، تو مرا انکار خواهی کرد و خواهی گفت که این مرد را نمی‌شناسم. نمی‌دانم چه می‌خواهد بگوید... و از این دست حرف‌ها، به راستی اغراق می‌کرد. بازی با واژه‌ها را به شکل جناس به کار برد و گفت: «بر این صخره، کلیسای خود را بنا خواهم نهاد.» طنز را بهتر از این نمی‌شد به کار برد، به نظر شما

چطور؟ ولی نه، آن‌ها از این طنز برای منافع خود بهره می‌برند: «بینید، خود او گفته است.» به راستی، او این سخن را گفت، چرا که از عمق مسئله آگاه بود. سپس برای همیشه رفت و آن‌ها را به حال خود وا گذاشت تا قضاوت و محکومش کنند. در زبان‌شان واژه‌ی بخشش است و در دل‌شان، حکم مجازات نهفته است.

زیرا نمی‌توان ادعا کرد که دلسوزی دیگر وجود ندارد، نه، ای خدای عظیم ما، ما پیوسته در مورد آن گفتگو می‌کنیم، اما به سادگی دیگر کسی را بی‌گناه نمی‌شمارند. قضات بر بالین بی‌گناهی که جان باخته‌اند، سرگردانند، قضاتی از تمامی اقوام و ملل، چه آنان که پیروان عیسی مسیح‌اند و چه مخالفانش، که در واقع تفاوتی با یکدیگر ندارند، اما در مورد زندان «عذاب‌گاه» هم نظرند. زیرا نباید تنها مسیحیان را آزرده کرد، این موضوع شامل همه می‌شود. آیا می‌دانید در این شهر، خانه‌ای که دکارت در آن زندگی می‌کرد، به چه تبدیل شده است؟ یک خانه دیوانگان، بله، آنجا جایی است برای هذیان‌های جمعی و شکنجه و آزار. البته ما نیز به ناچار به این رویه تن می‌دهیم، شما دریافته‌اید که من به هیچ وجه به کسی آسیب نمی‌رسانم، و من نیز می‌دانم که شما فکری جز این ندارید. پس چون همه ما قاضی هستیم، در برابر یکدیگر مسئولیم، همه ما با اعمال ناپسندمان به نوعی مسیحیم و یکی پس از دیگری به دار آویخته می‌شویم، و همواره بدون آنکه بدانیم چرا، محکوم به صلیب می‌شویم، مگر اینکه من، کلمانس، سرانجام پناهگاهی یعنی حقیقت را نیافته بودم.

دیگر سخنی بر زبان نمی‌آورم، درست است دوست من، هراسی به دل راه نده، اکنون از کنارت می‌گذرم چرا که خانه‌ام همین جاست. وقتی انسان در تنهایی و خستگی فرو می‌رود، چه انتظاری می‌رود جز اینکه خویشتن را رسولی می‌پندارد. فراتر از همه، من به حقیقت چنین کسی هستم، پناه برده به بیابانی مملو از سنگلاخ، مه‌آلود و آب‌های متعفن، پیامبری بی‌بهره در عصری ناچیز، الیاسی بی‌مسیح، تب‌زده و آغشته به می‌گساری، تکیه داده به دری کهنه که انگشتش را به سمت آسمانی ابری بلند کرده و بر مردمانی که از قانون پیروی نمی‌کنند و نمی‌توانند هیچ داوری را بردباری کنند، نفرین می‌فرستد. مسئله اصلی این است دوست گرامی، که آن‌ها توان تحمل قضاوت را ندارند. کسی که به قانون احترام می‌گذارد، از قضاوتی که او را در نظامی که به آن باور دارد، هدایت می‌کند، نمی‌هراسد. اما بزرگ‌ترین عذاب برای انسان‌ها این است که بی‌قانون محکوم شوند و ما در همین عذاب گرفتاریم. قضاوت بی‌بند و بار، با بی‌پروایی کامل، هر دو را به یکی می‌آمیزند. پس آیا نباید تلاش کنیم تا از آن‌ها پیشی بگیریم؟ اینجاست که همه چیز به هم می‌ریزد و دگرگون می‌شود. تعداد رسولان و شفابخشان رو به افزایش است، آن‌ها عجله دارند تا پیش از اینکه زمین از ساکنان خالی شود، با قانونی درست یا سازمانی بی‌عیب، به مقصود خود برسند. خوشبختانه من به مقصد رسیده‌ام، من هم پایان و هم آغاز قانون را اعلام می‌کنم، در نهایت من قاضی تو هستم.

آری، آری، فردا برایتان توضیح خواهم داد که این حرفه دل‌انگیز چه نوع تجربه‌ای

است. چرا که شما فردا سفر می‌کنید، پس باید عجله کنیم. خواهش می‌کنم به منزل تشریف بیاورید و سه بار در را بکوبید. شما به پاریس بازمی‌گردید، پاریسی که دور است و دل‌انگیز، هرگز از یادم نرفته است، خاطرات غروب‌هایش در این زمان از سال در ذهنم جان می‌گیرد، شبی سرد و بی‌رحم که بر بام‌های دودگرفته‌اش به رنگ آبی فرود می‌آید، شهر با ناله‌ای خفه می‌لرزد، رود سن گویی در حال بازگشت به منبع خود است. من در آن زمان در کوچه‌ها گمشده بودم، پاریسی‌ها هم اکنون گمشده‌اند، این را می‌دانم، گمشده‌اند و تظاهر می‌کنند که عجله دارند تا نزد همسر خسته‌شان و به خانه‌های ناامیدکننده‌شان بازگردند... آه دوست من، آیا می‌دانید موجودی که در شهرهای بزرگ تنها و سرگردان است، چه نوع انسانی است؟...

پوزش می‌طلبم که اینگونه آرمیده‌ام و شما را به استقبال می‌آورم. کمی تب دارم و با دمنوش اکلیل کوهی خویش را درمان می‌کنم. به این دست تب‌های ناگهانی خو گرفته‌ام. پندارم این تب، تب نوبه‌ای است که زمانی که در سَمَت پاپ بودم، به آن مبتلا شدم. البته، نصف حرفم شوخی بود. می‌دانم که فکر می‌کنید تشخیص حقیقت از خیال در آنچه بیان می‌کنم، مشکل است. باید اعتراف کنم که نظر شما را تأیید می‌کنم، من خودم... می‌دانید، یکی از نزدیکانم مردم را به سه دسته تقسیم می‌کرد: کسانی که ترجیح می‌دهند هیچ رازی در دل نپرورانند تا نیازی به دروغ گفتن نباشد، کسانی که دروغ گفتن را بر پنهان‌کاری ترجیح می‌دهند، و در نهایت،

افرادی که علاقه‌مندند هم دروغ بگویند و هم اسرار درونی خود را حفظ کنند. حال، شما را آزاد می‌گذارم تا دسته‌ای را که به من مربوط می‌شود، انتخاب کنید. آیا از میان همه پیشامدها، این موضوعات ارزش توجه دارند؟ آیا در نهایت، دروغ‌ها به سرچشمه‌ی حقیقت باز نمی‌گردند؟ و داستان‌های من، چه واقعی و چه خیالی، آیا به یک سرانجام مشترک نمی‌انجامند و معنای یکسانی ندارند؟ اگر این طور باشد، چه اهمیتی دارد که حقیقت باشند یا خیال، مخصوصاً اگر در هر دو حالت، وجود من و آنچه که هستم را توصیف کنند. گاهی اوقات، در دروغ‌های افراد، بیش از حقیقت‌هایشان، معنا و مفهومی عمیق‌تر یافت می‌شود. حقیقت مانند نوری سوزان است که می‌تواند دید را محو کند، در حالی که دروغ همچون غروبی زیباست که هر چیز را در نور ملایم خود آشکار می‌سازد. با این حال، هر چه دل‌تان می‌خواهد تصور کنید، اما در یکی از اردوگاه‌های اسیران، مرا به سمت پاپ برگزیدند.

لطفاً تشریف بیاورید، حضورتان فضا را متحول می‌کند. اتاق خالی است، اما پاکیزه، همچون نقاشی‌های ورمیر که در آن نه از وسایل زندگی و نه از ظروف آشپزخانه خبری نیست، حتی یک کتاب هم به چشم نمی‌خورد. دیگر مدت‌هاست که به سراغ کتاب نرفته‌ام، زمانی کتابخانه‌ام مملو از کتاب‌های نیمه‌خوانده بود، چه بی‌مزه‌اند کسانی که تنها یک لقمه از بهترین‌ها را می‌چشند و بقیه را رها می‌کنند. من تنها به اعتراف‌ها علاقه‌مندم، نویسندگانی که به ظاهر اعتراف می‌کنند، اما در

واقع هیچ رازی را فاش نمی سازند و از دانسته‌های خود سخنی به میان نمی آورند. هنگامی که ادعای اعتراف می کنند، باید تردید کرد، گویی می خواهند جسدی را آراسته نمایند. به حرفم اعتماد کنید، من زرگر هستم و اکنون کارم را به پایان رسانده‌ام، نه کتابی دارم و نه اشیای بی فایده، تنها وسایل ضروری، تمیز و براق، مانند یک تابوت. و این تخت‌های سخت هلندی با ملافه‌های بی نقص، گویی در کفنی معطر و پاکیزه پیچیده شده‌ایم. شک ندارم که مشتاقید تا از داستان‌های دوران پاپ بودنم بشنوید، اما آن‌ها تنها حوادثی ساده‌اند، نمی دانم آیا توانایی بیان آن‌ها را دارم؟ بله، به نظر می رسد تیم فروکش کرده، این داستان‌ها مربوط به دوران دوری است که در آفریقا بودم، جایی که به برکت آقای رومل، آتش جنگ شعله‌ور شده بود. خیالتان راحت، من در این جنگ حضور نداشتم، تازه از جنگ‌های اروپایی بازگشته بودم، البته به عنوان بسیجی، اما هرگز به جبهه نیوستم. از یک سو، بابت این موضوع متأسفم، شاید حضورم تغییراتی ایجاد می کرد. ارتش فرانسه در جبهه به من نیازی نداشت، تنها خواستار مشارکت من در عقب‌نشینی بودند.

پس از آن، به دامان پاریس بازگشتم و در کنار آلمانی‌ها قرار گرفتم. در آن دوران، فکر پیوستن به جنبش مقاومت نوپا، که زمزمه‌هایی از آن به گوش می رسید، در ذهنم جوانه زد. دقیقاً در همان لحظات بود که به میهن پرستی خود پی بردم. آیا می خندید؟ سوء تفاهم نکنید، در یکی از دالان‌های مترو شاتله، این حس در من شکل گرفت. سگی سرگردان در این میانه‌رو، با جثه‌ای بزرگ و موهایی خشن،

یکی از گوش‌هایش آسیب دیده، با نگاهی شیطنت‌آمیز به اطراف خیره شده و به ساق پای عابران بو می‌کشید. من عشق عمیق و وفادارانه‌ای به سگ‌ها دارم، چرا که آن‌ها همواره اشتباهات ما را می‌بخشند. به او صدا زدم، اندکی درنگ کرد، اما به نظر می‌رسید که توجهش را جلب کرده‌ام، چند قدمی دورتر، دم و پاهای عقبی‌اش را با شوق تکان می‌داد. در همین حین، سرباز آلمانی جوانی، پرانرژی و شاد از کنارم گذشت، به سگ رسید و سرش را نوازش کرد. سگ بی‌درنگ و با همان شور و هیجان، او را دنبال کرد و در پیچ راهرو، همراه با سرباز ناپدید شد. با خشم و نفرتی که از دیدن سرباز آلمانی در من برانگیخته شد، مجبور شدم بپذیرم که واکنشم نشان از میهن‌پرستی داشت. اگر سگ به دنبال یک فرانسوی غیرنظامی می‌رفت، حتی به ذهنم هم خطور نمی‌کرد، اما تصور اینکه این موجود دوست‌داشتنی به عنوان وسیله‌ای برای تفریح در اختیار یک آلمانی قرار گیرد، مرا به خشم می‌آورد. پس، نتیجه این آزمایش برایم قانع‌کننده بود.

به سوی دیار جنوبی پای نهادم، با امید کسب دانشی از جنبش مقاومت، اما پس از رسیدن و آگاهی یافتن، دل در گرو تردید بستم. عملکردشان در نظرم بی‌پروا و به راستی رویایی به نظر رسید، مخصوصاً زمانی که دریافتم ماهیت فعالیت‌های پنهانی با مزاج و سلیقه‌ام برای زندگی در دامنه‌های بلند و هوای صاف و زلال همخوانی ندارد. چونان این بود که از من خواسته شود شبانه‌روز در زیرزمینی مبهم و بسته فرش بیافم، تا در نهایت، این دیوانگان مرا یافته و به بیرون کشانند، نخست تار و بود

آفرینش را پاره کنند و سپس به زیرزمینی دیگر برده و تا آستانه مرگ مورد ضرب و شتم قرار دهند. البته، کسانی که در دل زمین به چنین اعمال دلاورانه‌ای دست می‌زدند، مورد ستایش من قرار گرفتند، اما توانایی پیروی از راهشان را در خود نمی‌یافتم.

پس از آن، قدم به دیار شمال افریقا نهادم، با امیدی که در لندن به رزمندگان بی‌وطن پیوندم. اما در آن سرزمین، وضعیت مبهم بود؛ گروه‌های مختلف کوچک، به نظر من، درست می‌گفتند، اما من به آن‌ها ملحق نشدم. از لبخند شما برمی‌آید که فکر می‌کنید من از جزئیات با اهمیت و معنادار به سادگی می‌گذرم. خوب، بگذارید فرض کنیم که من، چون شما را با ارزش واقعی‌تان قضاوت کرده‌ام، از این جزئیات به سرعت می‌گذرم تا شما بهتر درکشان کنید. در نهایت، به تونس رفتم و آنجا زنی مهربان که دوستم بود، کاری برایم پیدا کرد. این دوست، زنی بسیار زیرک که در صنعت سینما فعال بود، به دنبالش به شهر تونس رفتم و تنها پس از فرود نیروهای متفقین در الجزایر، به کارها و فعالیت‌های واقعی او پی بردم. در روز فرود نیروهای متفقین، آلمانی‌ها او را دستگیر کردند و من نیز همینطور، البته بدون هیچ نیت خاصی. سرنوشت او برایم نامعلوم ماند، اما با من بدرفتاری نکردند و پس از نگرانی‌های فراوان، فهمیدم که بازداشت من تنها جنبه امنیتی داشته است. مرا به اردوگاهی نزدیک تریپولی فرستادند، جایی که زندانیان بیش از بدرفتاری آلمانی‌ها، از تشنگی و نامعلوم بودن سرنوشت‌شان رنج می‌بردند. داستان آن دوران



را زیاد شرح نمی‌دهم. ما نسل نیمه قرن، نیازی به توضیح و تفسیر نداریم تا دریابیم این اردوگاه‌ها چه جایی بوده‌اند. صد و پنجاه سال پیش، مردم به جنگل‌ها و دریاچه‌ها و دل‌سوزی برای آن‌ها می‌پرداختند. امروزه، ما درباره زندان‌ها شعر می‌سراییم. پس به شما اعتماد دارم و تنها برخی جزئیات را برایتان بازگو می‌کنم: گرمای سوزان، تابش عمودی خورشید، مگس‌ها، شن‌ها و کمبود آب.

یک فرانسوی جوان، سرشار از ایمان، همراه من بود! داستانی که گویی از افسانه‌های پریان یا حکایت‌های قهرمانانه دو گسکلن، سردار نامدار فرانسوی در سده چهاردهم برخاسته است. این دوست جوان برای نبرد در جنگ داخلی از فرانسه به اسپانیا سفر کرده بود، اما ژنرال بسیار مذهبی، یعنی فرانکو، او را گرفتار و به زندان افکند. وقتی دریافت که در اردوگاه طرفداران فرانکو، نخود مقدس شده توسط پاپ، محبوبیت فراوان دارد، دلش به غم فرو رفت. نه آسمان بی‌کران افریقا که بعدها به آنجا رفت و نه تفریحات اردوگاه، نتوانستند او را از این غم رها سازند، اما افکارش... و همچنین آفتاب درخشان افریقا، او را کمی از حالت عادی‌اش خارج کرده بود. روزی، ماده دوازده نفر که زیر چادری جمع شده بودیم و گرمای هوا و تابش خورشید مانند سرب بر سرمان فرود می‌آمد و در میان انبوه مگس‌ها نفس می‌کشیدیم، او شروع به ناسزاگویی به فرانکو کرد که او را «رومی» نامیده بود. با ریش چند روزه و چهره‌ای حیران به ما نگاه می‌کرد. تن برهنه‌اش از عرق خیس بود و با انگشتانش بر دنده‌های برآمده‌اش که همچون کلیدهای پیانو بودند،

ضرب می‌زد و به ما می‌گفت که نیازمند پایی جدید هستیم که به جای وعظ کردن، در میان مردمان فقیر زندگی کند و هر چه زودتر این کار صورت گیرد، بهتر است. با سری که تکان می‌داد، نگاه گمراهش را به ما دوخته و تکرار می‌کرد: «بله، هر چه زودتر بهتر.» سپس ناگهان آرام گرفت و با صدایی غم‌انگیز گفت که باید این پاپ جدید را از میان خودمان برگزینیم، مردی کامل با تمام نقص‌ها و فضیلت‌هایش، و سوگند بخوریم که از او اطاعت خواهیم کرد، تنها به شرطی که بپذیرد در خود و دیگران، رنج‌های مشترکمان را زنده نگه دارد.

پس از آن، سؤالی مطرح شد: «کدام یک از ما بیشترین نقاط ضعف را دارد؟» من به شوخی دستم را بلند کردم و هیچ‌کس دیگری این کار را نکرد. «خوب، ژان بابتیست، تو این وظیفه را بر عهده خواهی گرفت.» نه، چنین چیزی نگفتم، چرا که در آن زمان نام دیگری داشتم. او اظهار داشت که کسی که به نقاط ضعف خود مانند من اعتراف می‌کند، قطعاً دارای بزرگ‌ترین فضیلت‌ها نیز هست و پیشنهاد کرد که مرا انتخاب کنند. دیگران، گرچه به نظر می‌رسید شوخی می‌کنند، اما با جدیتی در چهره‌شان، پیشنهاد او را پذیرفتند. حقیقت این است که این دو گسکلن جدید ما را تحت تأثیر قرار داده بودند، و من نیز به نظر نمی‌رسید که از این موضوع خنده‌ام بگیرد. ابتدا به این فکر افتادم که شاید این پیامبر کوچک ما حق با اوست، سپس خورشید سوزان و کارهای فرساینده و تلاش برای یافتن آب، روحیه ما را به هم ریخته بود. تنها این را باید اضافه کنم که نقش پاپ بودن را طی چند هفته با

جدیت تمام ایفا کردم.

این نقش، در واقع، مرا به رهبری گروه یا دبیری سلول تبدیل کرده بود، جایی که حتی کسانی که عقاید مذهبی نداشتند نیز به تدریج یاد گرفتند از من پیروی کنند. دو گسکلن در رنج بود و من به او دلگرمی می‌دادم. در آن لحظات بود که دریافتم پاپ بودن به اندازه‌ای که همگان تصور می‌کردند، کار آسانی نیست. تازه دیروز بود که با افتخار برایتان از قضات برادرانمان سخن می‌گفتم، و دوباره به یاد این داستان افتادم. مشکل اصلی در اردوگاه، توزیع آب بود. گروه‌های دیگری نیز، چه سیاسی و چه مذهبی، تشکیل شده بودند که به همراهان خود کمک می‌کردند. بنابراین، من نیز مسئولیت یافتم تا در این زمینه به اعضای گروه خود یاری رسانم، که خود به نوعی امتیازدهی محسوب می‌شد. حتی در میان خودمان نیز نتوانستم عدالت کامل را برقرار کنم و بر اساس وضعیت جسمانی یا وظایف محول شده به افراد، امتیازاتی را به این یا آن اختصاص دادم. مطمئن باشید که این تفاوت‌ها و امتیازدهی‌ها، موقعیت‌های دشواری را به وجود آوردند. اما به یقین، از یادآوری این داستان خسته شده‌ام و دیگر نمی‌خواهم به آن دوران فکر کنم. فقط به خاطر دارم که روزی که سهمیه آب یکی از دوستانم که در آستانه مرگ بود را نوشیدم، به این ماجرا پایان دادم. نه، دو گسکلن نبودم.

به نظر می‌رسید که در آن زمان از دنیا رفته بود، زیرا به خود سخت‌گیری زیادی می‌کرد. اما اگر او زنده بود، به خاطر عشقی که به او داشتم، می‌توانستم مدتی

طولانی تر در برابر تشنگی دوام بیاورم؛ چرا که واقعاً به او دلبستگی داشتم، بله، یا دست کم این طور به نظر می رسید. به همین دلیل، سهمیه آب آن دوستی را که فکر می کردم در هر صورت از دنیا خواهد رفت، نوشیدم. علاوه بر این، همزمانم به من بیش از او نیاز داشتند، پس لازم بود که زنده بمانم. به این ترتیب است، دوست گرامی، که کلیساها و امپراتوری ها در زیر آفتاب کشنده شکل می گیرند. و برای کمی تصحیح سخنان دیروزم، این اندیشه بزرگ که با تعریف کردن همه این موارد به ذهنم رسیده است، چیزهایی که حتی نمی دانم در بیداری تجربه کرده ام یا در خواب، برایتان بازگو می کنم: اندیشه بزرگم این است که باید پاپ را ببخشیم و از او گذشت کنیم. اولاً به این دلیل که او بیش از هر کس دیگری به بخشش نیاز دارد و ثانیاً این کار تنها راهی است که انسان می تواند خود را بالاتر از او قرار دهد. آیا در را به خوبی قفل کرده اید؟ بله؟ لطفاً برای اطمینان، دوباره چک کنید. ببخشید، من وسواس خاصی نسبت به قفل و کلید دارم. هنگام خواب، هرگز مطمئن نیستم که در را قفل کرده ام یا نه، و شب ها مجبور می شوم از تخت خواب بلند شوم و این را بررسی کنم. به شما گفتم که هرگز نسبت به هیچ چیزی اطمینان ندارم. فکر نکنید که این نگرانی ها نشان دهنده ی حس مالکیت ترسویی در من است. در گذشته، هرگز در ماشین یا آپارتمانم را قفل نمی کردم، پولم را پنهان نمی کردم و به آنچه داشتم اهمیتی نمی دادم. راستش، کمی از داشتن چیزها خجالت می کشیدم. گاهی در مهمانی ها با اطمینان کامل و صدای بلند اعلام می کردم که داشتن مال،

نوعی قتل است. با توجه به اینکه دلم نمی‌خواست ثروتم را با کسانی که به آن نیاز داشتند و شایسته‌اش بودند تقسیم کنم، آن را در اختیار سارقان اتفاقی قرار می‌دادم، با امید به اینکه به طور تصادفی این بی‌عدالتی را جبران کنم. امروز، از همه چیز گذشته‌ام و دیگر چیزی ندارم. بنابراین نسبت به امنیتم نگران نیستم، بلکه نسبت به خودم و حضور ذهنم نگرانم. همچنین، اصرار دارم که دنیای کوچکم را که در آن پادشاه، پاپ و قاضی هستم، کاملاً بسته نگه دارم.

آیا می‌توانم از شما خواهش کنم که آن صندوقچه را باز کنید؟ بله، آن نقاشی را ببینید. آشنا نیستید؟ نامش «داوران معصوم» است. تعجب نمی‌کنید؟ حیرت‌زده نشده‌اید؟ شاید در دانش شما خلأیی وجود دارد. با این حال، اگر به خواندن روزنامه‌ها عادت داشتید، به یاد می‌آوردید که در سال ۱۹۳۴، بخشی از تریپتیک معروف نقاش شهیر وان آیک، موسوم به «بره خداوند»، از کلیسای جامع سنت باوو در شهر گنت بلژیک به سرقت رفت. این بخش، همانطور که گفتم، «داوران معصوم» نام دارد و تصویری از قضاتی است که بر اسب سوار شده‌اند تا بره مقدس را ستایش کنند. بخش دزدیده شده با یک کپی بسیار باشکوه جایگزین شد، چرا که نقاشی اصلی هرگز پیدا نشد. حالا، آن در این صندوقچه قرار دارد. نه، من هیچ نقشی در دزدیدن آن نداشتم. یکی از مشتریان همیشگی مکزیکوسیتی، که شما آن شب او را دیدید، در یک شب مستی، آن را به قیمت یک بطری شراب به گوریل فروخت. ابتدا به دوستان توصیه کردم که آن را در جایی مناسب نصب کند، و

مدت‌ها نقاشی «داوران معصوم» ما، در حالی که در سراسر جهان به دنبالش می‌گشتند، آنجا در مکزیکوسیتی بالای سر میخوارگان و حامیان فاحشه‌ها آویزان بود. سپس گوریل، به درخواست من، آن را اینجا به امانت گذاشت. ابتدا کمی ناراحت بود، اما وقتی داستان دزدیده شدن را برایش تعریف کردم، ترسید و موافقت کرد. از آن پس، این قضات بسیار محترم، تنها یاران من بوده‌اند. قطعاً در کافه، جای خالی آن‌ها را روی دیوار بالای پیشخوان دیده‌اید و متوجه شده‌اید که جایشان واقعاً خالی است.

چرا این نقاشی را بازنگرداندم؟ آه، شما بوی پلیس می‌دهید و واکنش‌تان همانند آن‌هاست. خوب، اگر روزی کسی متوجه شود که این تابلو در خانه‌ام است، همان دفاعیاتی که به بازپرس‌ها خواهم کرد را برای شما تکرار می‌کنم: اولاً، این تابلو متعلق به من نیست، بلکه متعلق به صاحب کافه مکزیکوسیتی است که به اندازه اسقف گنت حق مالکیت دارد. ثانیاً، هیچ‌کس از عابران این تابلوی «بره پروردگار» نمی‌تواند تفاوت بین کپی و اصل را تشخیص دهد، پس کلاهی بر سر کسی نرفته است. ثالثاً، با این کار، من بر تمام مردم جهان مسلط شده‌ام، چرا که قضات جعلی در معرض دید و تحسین همگان قرار گرفته‌اند، در حالی که من تنها کسی هستم که با اصل واقعی سر و کار دارم. رابعاً، این شانس را دارم که به خاطر داشتن آن به زندان بیفتم، فکری که به نوعی دل‌انگیز است. خامساً، این قضات در حال سفر به دیدار بره پروردگار هستند، در حالی که اکنون دیگر نه بره‌ای وجود دارد و نه

بی‌گناهی، پس دزد ماهری که آن را ربوده، وسیله‌ای برای اجرای عدالت ناشناخته است که مخالفت با آن شایسته نیست. و آخرین دلیل این است که ما به این ترتیب، مطابق با نظم واقعی امور رفتار کرده‌ایم؛ عدالت برای همیشه از بی‌گناهی جدا شده است، اولی در اینجا در صندوقچه من است و دومی مصلوب شده است. بنابراین، می‌توانم با خیال راحت و وجدانی پاک به پیشه‌ام، یعنی قضاوت و عطای حق، پردازم، پیشه‌ای که پس از آن همه تضادها و تلخی‌ها به دست آورده‌ام. و حالا که شما در حال ترک هستید، وقت آن رسیده که سرانجام به شما بگویم این پیشه چه معنایی دارد.

لطفاً اجازه دهید خودم را راحت کنم تا نفس عمیقی بکشم. آه، چه خستگی‌ای دارم. لطفاً داورانم را به جای خود بازگردانید و در صندوقچه را قفل کنید، سپاسگزارم. محل کار اصلی من به عنوان قاضی، که اکنون به آن مشغولم، معمولاً در کافه مکزیکوسیتی است. اما استعدادها و الهامات من فراتر از محیط کاری‌ام سرچشمه می‌گیرند. من حتی در بستر بیماری و در حالت تب، به کارم ادامه می‌دهم، چرا که این شغل را نه کسی انجام می‌دهد، بلکه همچون هوا، لحظه به لحظه آن را تجربه می‌کنم. فکر نکنید که من در این پنج روز تنها برای لذت بردن حرف زده‌ام؛ در گذشته بسیار سخن گفته‌ام تا چیزی نگفته باشم. اکنون، سخنانم هدفمند شده‌اند. طبیعتاً با این اندیشه که خنده‌ها را خاموش کنم و از قضاوت‌های شخصی دوری کنم، هرچند که به نظر می‌رسد هیچ راه فرار دیگری وجود ندارد.

آیا مانع اصلی برای فرار از این وضعیت در این نیست که ما اولین کسانی هستیم که خود را محکوم می‌کنیم؟ پس باید کار را با گسترش دادن محکومیت در تمام طبقات آغاز کنیم تا بدون تبعیض، قدرت آن را کاهش دهیم.

قاعده اساسی من در شروع این است که به هیچ وجه توجیه یا دلیلی را از کسی قبول نکنم. من نه به نیت‌های خوب اعتنا می‌کنم، نه به خطاها در قضاوت، نه به انجام اشتباهات، و نه به شرایطی که مجازات را کاهش دهد. در کار من، نه تقدیسی مطرح است و نه بخششی؛ تنها حساب و کتابی صورت می‌گیرد و سپس: «حساب شما این است که شما انسانی فاسد، بی‌بندوبار، دروغگو، منحرف و هنرمند هستید، و این موارد را به این سادگی و بدون هیچ پرسشی، چه در بافتن فلسفه و چه در بازی سیاست، من پیروی می‌کنم از تمامی نظریه‌هایی که هیچ فردی را بی‌گناه نمی‌دانند و همچنین طرفدار محکوم کردن همگان و رفتار کردن با آن‌ها به همان شیوه هستم. می‌بینید، دوست گرامی، من طرفدار دیدگاهی آگاه و زیرک در بردگی هستم.»

به راستی، بدون آن، هیچ راه‌حلی در افق نخواهد بود. من به سرعت به این نکته واقف شدم که در گذشته، تنها آزادی را به عنوان امتیازی داشتم و هر صبح، هنگامی که صبحانه‌ام را می‌خوردم، آن را بر روی نان و کره‌ام می‌مالیدم، تمام روز آن را جویده و عطر دل‌انگیز و تازه‌ی آزادی را در اطرافم پخش می‌کردم. این کلمه‌ی پر معنا را بر سر هر کسی که با من مخالفت می‌کرد، می‌گوییدم و آن را در



خدمت خواسته‌های نابجايم قرار داده بودم. در شب، آن را به آرامی در گوش همراهم خفته‌ام زمزمه می‌کردم و به آن‌ها الهام می‌بخشیدم. اما کافی است، هیجان زده شده‌ام و دارم از حدود خودم فراتر می‌روم. در نهایت، توانستم نگاهی بی‌طرفانه‌تر به آزادی داشته باشم و حتی خودتان قضاوت کنید که چه انسان ساده‌دلی هستم که گاهی از آن دفاع کرده‌ام، البته بدون اینکه بخواهم به خطری جان‌کاه وارد شوم. باید این بی‌پروایی‌هایم را ببخشید، چرا که نمی‌دانستم چه می‌کنم؛ نمی‌دانستم که آزادی، جایزه‌ای نیست، نه اعطای نشانی در جشنی با شادمانی، و نه حتی هدیه‌ای یا جعبه شکلاتی برای خوش‌مزه کردن زندگی. آه، نه، در عوض، آزادی نوعی تکلیف است، یک مقاومتی که در تنهایی مطلق و با بیشترین فرسودگی و خستگی انجام می‌شود. نه شرابی در میان است و نه دوستانی که با مهربانی به شما نگاه کنند و به سلامتی‌تان بنوشند. در یک تالار غم‌انگیز، در جایگاه متهم، در برابر داوران و خودتان، برای تصمیم‌گیری یا در برابر قضاوت دیگران، تنها هستید. در پایان هر آزادی، حکمی صادر می‌شود و به همین دلیل است که آزادی، برای حمل کردن، بسیار سنگین است، به ویژه زمانی که انسان در آتش تب می‌سوزد، رنج می‌برد، یا هیچ کس را دوست ندارد.

آه، دوست گرامی، برای کسی که در تنهایی به سر می‌برد، بدون خدایی و بدون مولایی، تحمل بار روزها بی‌اندازه دهشتناک است. پس لازم است مولایی برگزید، خداوند به مثابه مولا دیگر پیروی نمی‌شود. این اصطلاح دیگر معنای خود را از

دست داده، ارزش آن نیست که انسانی را آزرده کند. به همین دانشمندان اخلاقی ما نگاه کنید که چقدر جدی‌اند، هم‌نوعان و همه چیزهای دیگر را دوست دارند، هیچ چیز نمی‌تواند آن‌ها را از مسیحیت جدا کند، با این تفاوت که نمی‌توانند در کلیساها موعظه کنند. به نظر شما چه چیزی می‌تواند مانع ایمان آوردنشان شود؟ احترام، شاید احترام به انسان‌ها، بله، احترام انسانی، نمی‌خواهند هیاهویی به پا کنند. احساسات خود را برای خود نگه می‌دارند. نویسنده‌ای بی‌دین را می‌شناسم که در شامگاهان دعا می‌خواند. این مسئله مانعی برای او نیست، در کتاب‌هایش چه کارها که با خدا نکرده، بر اساس گفته‌های نمی‌دانم چه کسی، چه هیاهویی که به راه نینداخته. وقتی با یکی از این بی‌دین‌ها صحبت کردم، بدون قصد بدی، ناله‌ای کشید، دست‌هایش را به آسمان بلند کرد و گفت: «شما چیز تازه‌ای به من نمی‌گویید، همه آن‌ها این‌گونه‌اند.» بر اساس گفته‌های او، هشتاد درصد نویسندگان ما، فقط اگر بتوانند کتاب‌هایشان را بدون نام خودشان منتشر کنند، نام خدا را در آن می‌آورند و به درگاهش دعا می‌کنند. به گفته او، امضای خود را زیر کتاب‌هایشان می‌گذارند، چون به خود علاقه دارند، از هیچ کس و هیچ چیز تمجید نمی‌کنند، چون از یکدیگر بیزارند. از آنجا که نمی‌توانند از قضاوت دوری کنند، آنگاه به اخلاق پناه می‌برند، به طور خلاصه، آن‌ها پارسایانی هستند که شیطان پرستی می‌کنند. به راستی، چه دوران عجیبی است، چه جای تعجب که روح و اندیشه‌های مردم به هم ریخته و متشنج شود. یکی از دوستانم که بی‌دین بود و با

خیانت به همسر نمونه‌اش، به یک مسیحی متعصب تبدیل شد!

آه، نمایشگران نیرنگ‌باز، بازیگران ناپاک‌سیرت، افراد دوچهره، با تمامی این ویژگی‌ها چه بسیار تکان‌دهنده‌اند. باور کنید، همه آن‌ها به این شکل‌اند، حتی زمانی که آسمان را به آتش می‌کشاند. خواه بی‌دین باشند یا پارسا، از مسکو تا بوستون، همگان، از پدر تا فرزند، مسیحی‌اند. اما مسئله این است که نه پدری در میان است و نه قانونی؛ آن‌ها آزادند، پس به هر شکلی می‌توانند، خود را از مخمصه نجات می‌دهند. چرا که به ویژه نه به دنبال آزادی‌اند و نه قوانین آن را می‌خواهند، بلکه دعا می‌کنند که به انگشتانشان چوب بزنند. قوانینی هولناک وضع می‌کنند، تله‌های چوبی را جایگزین کلیساها می‌کنند. به شما می‌گویم، آن‌ها می‌خواهند به روش ساوونارولا عمل کنند، اما تنها به گناه اعتقاد دارند، نه به بخشش خداوند، البته به آن فکر می‌کنند. آنچه به عنوان بخشش می‌طلبند، تنها یک تأیید است، و سپس آزادی، خوشبختی، وجود داشتن، و کسی چه می‌داند، چون این افراد احساساتی نیز هستند، جشن‌های نامزدی دختران جوان و شاداب، افراد درستکار و موسیقی را دوست دارند. به عنوان مثال، من که فردی احساساتی نیستم، می‌دانید که در رؤیای چه چیزی هستم؟ عشقی کامل، هم جسمانی و هم روحی، شب و روز در همنشینی بی‌پایان، غرق در لذت و هیجان، آن هم برای پنج سال تمام و پس از آن مرگ، متأسفانه.

در این صورت، زمانی که جشن نامزدی و عشقی ابدی در کار نباشد، مسیر به سوی

ازدواجی ستیزه‌جو، همراه با نمایش قدرت و تنبیه، پیش می‌رود. اصل مطلب این است که همه چیز به سادگی برگردد. همانند آنچه برای کودکی رخ می‌دهد، هر عملی باید در پی فرمانی انجام شود، خوبی و بدی به شکلی استبدادی و با نتیجه‌ای قطعی تعیین گردند و من با این مسئله موافقم، حتی اگر نیمی از نژاد سیسیلی و نیمی دیگر از جاوه باشم و گرچه به هیچ قیمتی حاضر نیستم مسیحی شوم، با اولی‌ها دوستم، اما بر روی پل‌های پاریس، من نیز دریافته‌ام که از آزادی هراس دارم، پس درود بر مولا و آقا، هر کسی که باشد، برای تغییر دادن قانون آسمانی «پدر ما که به طور موقت اینجا هستید». راهنمایان و رؤسای ما که به شکلی دلپذیر، سخت‌گیر هستند، آه، ای راهنمایان بی‌رحم و دوست‌داشتنی... در نهایت، همانطور که می‌بینید، اصل مطلب این است که انسان دیگر آزاد نباشد و با ابراز پشیمانی، از حيله‌گرتر از خود اطاعت کند. زمانی که همگان مقصر باشند، آنگاه دموکراسی برقرار می‌شود. البته، بدون توجه به این موضوع، دوست عزیز، که باید پیش از آن، به خاطر اجبار به تنهایی مردن، انتقام خود را بگیریم. مرگ، فردی است و بردگی، دسته‌جمعی. دیگران نیز، همزمان با ما، حساب و کتاب خود را دارند و اهمیت موضوع نیز در همین است. در نهایت، همه گرد هم می‌آیند و یکپارچه می‌شوند، اما با زانوهای خمیده و سرهای افکنده.

آیا بهتر نیست که انسان در هماهنگی با جامعه‌اش زندگی کند و جامعه نیز در هماهنگی با او باشد؟ تهدید، رسوایی و نیروی انتظامی، ابزارهای مقدس این

هماهنگی‌اند. زمانی که من نیز مورد تحقیر واقع شدم و در مضیقه قرار گرفتم، مجبور به عمل شدم؛ آنگاه توانستم قدرتمندانه عمل کنم، از هستی‌ام لذت ببرم و در نهایت، شخصی طبیعی باشم. به همین دلیل است، دوست گرامی، که پس از اینکه به طور علنی به آزادی ادای احترام کردم، به طور مخفیانه تصمیم گرفتم که باید آن را فوراً به دست هر کسی که می‌رسد، واگذار کنم. هر بار که فرصت دارم، در کلیسای خودم، یعنی مکزیکوسیتی، وعظ می‌کنم و از حضار ساده‌دل دعوت می‌کنم که سر تسلیم فرود آورند و به فروتنی، آرامش بردگی را به دست آورند، حتی اگر در پایان کار، پذیرش این شرایط را به عنوان آزادی واقعی نمایش دهم.

من دیوانگی را به خود راه نمی‌دهم و کاملاً آگاهم که این بندگی، فردایی نیست؛ بلکه از زیبایی‌های آتی است، تنها همین. از این لحظه تا آن زمان، گمان می‌کنم با وضعیت موجود کنار بیایم و به دنبال راه‌حلی، حتی اگر موقت باشد، بگردم. پس باید ابزار دیگری برای توسعه دادن دید گاهم نسبت به همگان پیدا کنم تا بار آن را از دوشم سبک‌تر کنم. این ابزار را یافته‌ام، لطفاً کمی پنجره را باز کنید، گرمای هوا اینجا غیرمعمول شده، نه زیاد، چرا که سرمایی هم هستم. نظریه‌ام ساده و در عین حال مؤثر است: چگونه می‌توان همه را به حمام فرستاد تا هر کسی حق داشته باشد خود را به تنهایی در آفتاب خشک کند؟ آیا مانند بسیاری از هم‌عصرانم به منبر می‌روم و بر بشریت نفرین می‌فرستم؟ این کار بسیار پرخطر است. در نهایت، روزی یا شبی، صدای خنده‌ی ناگهانی در همه جا پیچیده خواهد شد. حکمی که درباره‌ی

دیگران صادر کرده‌اید، سرانجام مستقیم به خودتان باز خواهد گشت، مانند سیلی به صورتتان خورده و آسیب‌هایی به بار خواهد آورد. خواهید گفت چه باید کرد؟ خوب، این دیگر راه‌حلی است نابغه‌وار. من دریافته‌ام که در انتظار آمدن اربابان شلاق به دست، باید برای پیروزی، استدلال‌ها را مانند کوپرنیک وارونه کرد. حالا که نمی‌توان دیگران را بدون قضاوت درباره‌ی خود محکوم کرد، ابتدا باید خود را از پا در آورد تا حق قضاوت کردن درباره‌ی دیگران را به دست آورد. از آنجا که کار هر قاضی سرانجام به توبه کردن می‌رسد، باید راهی عکس راهی که رفته است را در پیش بگیرد تا بتواند پس از توبه کردن، به قضاوت درباره‌ی دیگران پردازد. آیا متوجه من هستید، چه می‌گوییم؟ بسیار خوب، اما برای اینکه واضح‌تر توضیح داده باشم، به شما می‌گویم چگونه کار می‌کنم.

نخست دفتر حقوقی‌ام را مختومه کردم، پاریس را پشت سر گذاشتم و به سیاحت پرداختم، با نامی تازه به جستجوی مکانی برای سکونت پرداختم، مکانی که فرصتی برای کارآیی داشته باشد. در این جهان بسیار جایگاه‌ها هست، اما بازی تقدیر و نیاز به کمی زهد و تنگدستی مرا واداشت تا شهری را برگزینم که مملو از آب و مه است، محصور در میان رودها، به ویژه شلوغ و مورد بازدید مسافرانی که از اقصی نقاط عالم می‌آیند. دفتر کارم را در قهوه‌خانه‌ای در محله‌ای که ملوانان در آن رفت و آمد دارند، برپا کردم، مشتریان بنادر متفاوتند. بینوایان به محله‌های ثروتمندان و پرزرق و برق نمی‌روند. در حالی که اشراف و دولتمندان، همانطور که مشاهده

کرده‌اید، گاهی اوقات به این مکان‌های ناشناخته سر می‌زنند. من در کمین ثروتمندی که راه را گم کرده‌است، می‌نشینم، زیرا با اوست که بهترین فایده را می‌برم، با مهارت و دستی برتر، موضوعاتی بسیار شخصی را از او استخراج می‌کنم. از زمانی نه چندان دور، در شهر مکزیکوسیتی به این حرفه پرسود مشغول شده‌ام. در ابتدا، همانند تجربیات شخصی شما، در میان اجتماع به خطاهایم اقرار می‌کردم و بی‌پروا خود را محکوم می‌نمودم. این کار ساده‌ای نیست، چرا که اکنون حافظه‌ای قوی دارم، اما توجه داشته باشید که با کوبیدن مشت به سینه، اتهامات بی‌اساسی به خود نمی‌زنم. بلکه با ملایمت، داده‌های فراوانی را در می‌آورم و گاهی به حواشی سرک می‌کشم. در نهایت، سخنرانی‌ام را مطابق با حالت روحی شنونده تنظیم می‌کنم و او را متقاعد می‌سازم که سخنانم را تصدیق کند. آنچه را که به خودم و دیگران مرتبط است، در هم می‌آمیزم، ویژگی‌های مشترکمان، تجربیات تلخ و شیرینی که هر دوی ما به دست آورده‌ایم، نقاط ضعفی که هر دوی ما به یک اندازه داریم، و در نهایت، لحنی متعادل و متناسب با روزگار را برگزیده‌ام که بر من و دیگران حکمفرماست. با این مجموعه داده‌ها، تصویری خلق می‌کنم که هم عام و هم خاص است. به اختصار، نقابی می‌سازم بسیار شبیه به آنچه مردم در جشن‌های کارناوال بر چهره می‌زنند، هم وفادار و هم ساده، با خصوصیات روانی و اخلاقی. این نقاب، که دیگران در مقابل آن می‌گویند: «عجیب است، این شخص را جایی دیده‌ام»، هنگامی که تصویری مانند امشب کامل می‌شود، با تأسفی عمیق آن را

نشان می‌دهم و می‌گویم: «متأسفانه، من این گونه انسانی هستم». ادعای نام‌آورد تکمیل شده، اما در عین حال، تصویری که به هم‌دوره‌هایم نشان می‌دهم، به آینه‌ای تبدیل شده است.

در تمام وجودم خاکستر نشسته است، به آرامی موهایم را می‌تراشم و با ناخن‌هایم به چهره‌ام خراش می‌اندازم. اما با نگاهی تیز و نافذ، در مقابل کلیت بشریت ایستادگی می‌کنم و بدون آنکه از تأثیر سخنانم غافل شوم، به گناهانم اعتراف می‌کنم و اظهار می‌دارم که من زبون‌ترین و مطرودترین انسان‌ها بوده‌ام. سپس، در سخنانم به طور ظریفی از 'من' به 'ما' می‌پیوندم، در آن لحظه‌ای که می‌گویم: «ما چنین انسان‌هایی هستیم»، بازی به پایان رسیده و من می‌توانم حقیقت را برایشان آشکار سازم. البته من نیز مانند آن‌ها هستم، همه ما از یک جنسیم. با این حال، من یک برتری نسبت به آن‌ها دارم: آگاهی که به من اجازه سخن گفتن می‌دهد. مطمئنم که شما این برتری و این مزیت را درک کرده‌اید. هرچه بیشتر خودم را متهم می‌کنم، حق بیشتری پیدا می‌کنم که در مورد شما قضاوت کنم، و بهتر از آن، شما را تشویق می‌کنم که خودتان در مورد خودتان قضاوت کنید، موضوعی که ذهن مرا به همان اندازه آرام می‌کند. آه، دوست عزیز، ما انسان‌های عجیب و پستی هستیم و اگر کمی به گذشته‌های خود نگاه کنیم، فرصت‌های بی‌شماری برای تعجب و خروشیدن پیدا می‌کنیم. امتحان کنید. مطمئن باشید که به سخنانتان گوش می‌دهم و با احساس عمیقی از دوستی و برادری، اعترافاتتان را می‌شنوم.



لبخند نزنید! درست است، شما یک مشتری دقیق و سخت گیر هستید، این را در نخستین نگاه دریافتم، اما در نهایت به تفاهم با من خواهید رسید و مجبور به پذیرش هستید، چاره‌ای نیست. بسیاری از مشتریان دیگرم بیش از آنکه عقلانی باشند، احساسی هستند و به آسانی می‌توان آن‌ها را فریب داد. اما برای افراد باهوش، باید زمان صرف شود، کافی است که فرآیند کار را به طور کامل برایشان شرح دهید، آن‌ها فراموش نمی‌کنند و درباره‌اش تأمل می‌کنند. اگر امروز نشد، فردا، نیمی برای سرگرمی و نیمی به خاطر ناراحتی به سراغتان می‌آیند و اعتراف می‌کنند. شما نه تنها باهوش هستید، بلکه چهره‌ای آکنده از تجربه دارید و آماده‌اید که کار کنید. با این همه، اعتراف کنید که امروز کمتر از پنج روز پیش از خودتان راضی هستید، درست نیست؟ حالا منتظر می‌مانم تا به من نامه بنویسید یا دوباره به سراغم بیایید، چون مطمئنم که باز خواهید گشت و مرا همان‌گونه که بودم خواهید یافت. و از آنجا که به خوشبختی‌ای که برایم مناسب است دست یافته‌ام، چرا باید تغییر کنم؟ من نیرنگ‌بازی را به جای پشیمانی، پذیرفته‌ام و در آن خوشحالم، آرامشی را که در تمام عمر جستجو کرده‌ام، یافته‌ام. به راستی، اشتباه کردم که به شما گفتم اصل این است که انسان باید از قضاوت کردن پرهیز کند. نه، اصل این است که انسان باید بتواند به خود اجازه هر کاری را بدهد، بتواند گاهی و با صدای بلند به ناکارآمدی و ناشایستگی خود اعتراف کند. من دوباره، و این بار بدون خنده، هر کاری را برای خودم مجاز می‌دانم، روش زندگی‌ام را تغییر نداده‌ام، به دوست

داشتن خودم و بهره‌برداری از دیگران ادامه می‌دهم، تنها اعتراف به خطاهایم به من اجازه می‌دهد که آن‌ها را به شیوه‌ای سبک‌تر بپذیرم و دو برابر بیشتر از آن‌ها لذت ببرم، ابتدا از طبیعت خودم و سپس از پشیمانی‌های دلچسب.

از آن لحظه‌ای که راه‌حل خود را کشف کردم، خویشتن را به دامان هر چیزی می‌سپارم؛ به زنان، به غرور، به خستگی، به کینه‌ورزی و حتی به دست‌ت‌ب‌که‌بالا گرفتنش را اکنون با کامل‌ترین لذت احساس می‌کنم. سرانجام به فرمانروایی دست یافته‌ام، اما همیشه قله‌ای دیگری پیدا می‌کنم که تنها من می‌توانم به آن صعود کنم و از آن بلندای، درباره همگان قضاوت کنم. گاهی، در دیر هنگام‌هایی که شب به حقیقت زیباست، خنده‌ای دوردست می‌شنوم و دوباره تردید به سراغم می‌آید. اما به سرعت همه چیز را، از اشیاء گرفته تا موجودات و خلقت را، زیر بار سنگین ناتوانی‌ام له می‌کنم و دوباره با وقار قدم برمی‌دارم.

در مکزیکوسیتی، تا هر زمانی که لازم باشد، منتظر تحسین‌های شما می‌مانم، اما لطفاً این پتو را از روی من بردارید، نمی‌توانم نفس بکشم. شما می‌آیید، نه؟ حتی جزئیات فناوری‌ام را به شما نشان خواهم داد، چرا که علاقه‌ای ویژه به شما دارم. مرا خواهید دید که در طول شب به آن‌ها می‌آموزم که چه انسان‌های کوچک و حقیری هستند، و از همین امشب شروع می‌کنم. نمی‌توانم این لحظات را نادیده بگیرم یا خودم را از آن‌ها محروم کنم، لحظاتی که یکی از آن‌ها با کمک الکل به زمین می‌خورد و به سینه‌اش مشت می‌زند. در آن وقت، دوست عزیز، بزرگ

می شوم، ارتقا می یابم، آزادانه و راحت نفس می کشم، خودم را بر فراز کوه می یابم و دشت را زیر پایم گسترده می بینم. چه مستی بزرگی است که انسان خود را آفریدگار منحصر به فرد فرض کند و گواهینامه ای دائمی برای زندگی فاسد و خصلت های ناپسند به مردم بدهد. در بلندای آسمان ها، در حالی که میان فرشتگان بدخوی هلندی پرواز می کنم، مردمانی را می بینم که از میان مه و آب برای قضاوت روز بعد به سویم می آیند، به آرامی بالا می روند، همین حالا یکی از آن ها را می بینم که به من نزدیک می شود، در چهره ی پریشانش که با یک دست نیمی از آن را پوشانده، غم انسان بودن و ناامیدی از ناتوانی فرار از آن را می خوانم. من به حالش دل می سوزانم، بدون آنکه او را ببخشم، او را درک می کنم، و به ویژه، آه، سرانجام می فهمم که آن ها مرا پرستش می کنند.

در این لحظات پرتلاطم، چگونه می توانم با خردمندی در بستم آرمیده باشم؟ نیازمندم که بر شما بلندتر باشم، افکارم مرا به اوج ها برسانند. در چنین شب هایی، یا بهتر است بگویم، در چنین سپیده دم هایی، زیرا فروپاشی در آغاز روز رخ می دهد، از خانه بیرون می زنم و با قدم های استوار در کنار آبراه ها پیاده روی می کنم. در آسمانی که رنگش پژمرده است، توده های ابر نازک تر می شوند، کبوتران کمی بالاتر پرواز می کنند، نور صورتی رنگ بر سقف خانه ها، آغاز روزی نو از خلقتم را اعلام می کند. در دامراک، اولین قطار شهری در هوای مرطوب، زنگ خود را به صدا درمی آورد و آغاز زندگی را در این گوشه دورافتاده اروپا اعلام می کند. در

همان لحظه، صدها میلیون از رعایایم در رختخواب‌هایشان به سختی خود را کش و قوس می‌دهند و با دهانی تلخ از بستر برمی‌خیزند تا به سوی کاری بروند که هیچ شور و هیجانی در آن نیست. سپس با بال‌های فکر بر فراز این قاره‌ای که بی‌خبر از حکمرانی من است، به پرواز درمی‌آیم، هوایی به رنگ شیر که شبیه به عصاره افسنتین است را می‌نوشم و در نهایت، مست از کلمات زشت و نابجا، خوشحالم و به شما می‌گویم، خوشحالم، به شما فرمان می‌دهم باور کنید که من خوشحالم، تا مرز مرگ خوشحالم. آه، ای خورشید، ای سواحل ماسه‌ای، ای جزایر در معرض وزش بادهای موسمی، ای جوانی که خاطره‌ات آدم را به یأس می‌کشاند.

باز هم به آرامش دراز می‌کشم، پوزش می‌طلبم، شاید بیش از حد هیجان‌زده شده‌ام، اما اشکی در چشمانم نیست. گاهی اوقات انسان دچار سردرگمی می‌شود، مسیر خود را گم می‌کند، حتی در مواجهه با مسائل واضح و مشخص نیز تردید به سراغش می‌آید، حتی زمانی که به اسرار زندگی شاد و خرم دست یافته است. البته، راه‌حل من شاید ایده‌آل نباشد، اما وقتی که انسان از وضعیت خود راضی نیست و متوجه می‌شود که باید تغییری ایجاد کند، چاره‌ای جز پذیرش ندارد، درست است؟ چه باید کرد تا به کسی دیگر تبدیل شد؟ این امکان‌پذیر نیست. باید برای لحظه‌ای، حتی برای یک بار هم که شده، خود را فراموش کنیم، اما چگونه؟ خستگی مرا فرا گرفته است، لطفاً مراقب باشید. مانند آن گدای پیری هستم که روزی روی پله‌های کافه‌ای دستم را رها نمی‌کرد و می‌گفت: «آه آقا، نه اینکه ما

انسان‌ها بد باشیم، فقط نور را گم کرده‌ایم، بله، ما نور روز و صبح‌ها، بی‌گناهی مقدس کسی را که خود را می‌بخشد، گم کرده‌ایم.»

به آرامی در خانه‌ای که برف فضا را پر کرده است، می‌نشینم و به زیبایی‌های آن می‌اندیشم. آمستردام، شهری که در شب سپید به خواب فرو رفته، زیر پوشش نرم برفی که پل‌های کوچک را فرا گرفته، آرام گرفته است. کوچه‌ها خالی و قدم‌هایم بی‌صدا هستند، پیش از آنکه آب و گل فردا همه چیز را بپوشاند، پاکی زودگذری بر همه جا حکم فرماست. به دانه‌های درشت برف نگاه کنید که پشت شیشه‌ها می‌چرخند، قطعاً همان کبوترهای عزیز هستند که تصمیم گرفته‌اند فرود آیند. آن‌ها سطح آب‌ها و بام‌ها را با پرهای ضخیم خود می‌پوشانند، پشت هر پنجره‌ای پرواز می‌کنند. چه حمله‌ای آرزو داریم، امیدواریم خبرهای خوبی با خود بیاورند، همه نجات خواهند یافت، بله، نه تنها برگزیدگان، بلکه ثروت‌ها و درد و رنج‌ها بین همه تقسیم خواهند شد. و شما، به عنوان مثال، از امروز به بعد، هر شب به خاطر من روی زمین خواهید خوابید و کارهایی از این دست انجام خواهید داد. حالا، اعتراف کنید که اگر چرخ از آسمان فرود آید تا مرا با خود ببرد، شما از تعجب دهان‌تان باز خواهد ماند، یا اگر برف ناگهان آتش بگیرد. باورتان نمی‌شود؟ من هم همین‌طور، اما با این وجود، باید از خانه بیرون بروم.

باشه، باشه، آرام خواهم ماند، نگران نباشید. به ابراز علاقه‌های من زیاد اعتماد نکنید و نه به دیوانه‌وار گفتارهایم؛ همه برای هدفی خاص هستند. مثلاً حالا که می‌خواهید

درباره خودتان با من صحبت کنید، منتظرم ببینم آیا اعترافات پرشورم به یکی از اهدافش رسیده است یا نه. همیشه امیدوارم که یکی از طرف‌های گفتگوم مأمور پلیس باشد و مرا به خاطر دزدیدن نقاشی داوران پاکدامن دستگیر کند. برای بقیه کارهایم کسی نمی‌تواند مرا دستگیر کند، درست است؟ اما این دزدی قانونی است و تحت تعقیب قرار می‌گیرد. من همه چیز را طوری ترتیب داده‌ام که در این سرقت شریک جرم شناخته شوم. این نقاشی را پنهان کرده‌ام و حالا هر کسی که بخواهد آن را ببیند، نشانش می‌دهم. شما هم مرا دستگیر خواهید کرد، این خود شروع خوبی است. شاید پس از آن، خودشان به بقیه کارها رسیدگی کنند، مثلاً سرم را قطع کنند و دیگر از مرگ نترسم و نجات پیدا کنم. آن وقت سر تازه قطع شده‌ام را که هنوز خون از آن می‌چکد، بر فراز جمعیت بلند خواهید کرد تا مرا به یاد آورند و دوباره به عنوان نمونه‌ای عبرت‌انگیز بر آن‌ها حکمرانی کنم. در آن صورت، همه چیز به کمال می‌رسد، من هم نابود می‌شوم، انگار که هرگز وجود نداشته‌ام و دوران پیامبر دروغین بودنم که در بیابان فریاد می‌زند و حاضر نیست از آن قدم بیرون بگذارد، به پایان می‌رسد.

بله، درست است، من مأمور پلیس نیستم، پس کار ساده‌تر می‌شود. احساس می‌کنم که این محبتی که به شما دارم، معنایی دارد. شما در پاریس به کار و کالت مشغولید، و من می‌دانم که ما هر دو از یک جنس هستیم. آیا ما که بی‌وقفه صحبت می‌کنیم و همیشه با همان سؤالاتی دست و پنجه نرم می‌کنیم که پاسخ‌هایشان را

می‌دانیم، متفاوت نیستیم؟ اگر این طور است، لطفاً برایم توضیح دهید که یک روز در غروب، در یکی از خیابان‌های کنار رود سن، چه اتفاقی برایتان افتاد و چگونه توانستید جان خود را نجات دهید. واژه‌هایی که سال‌ها شب‌هایم را به خود مشغول کرده‌اند، از دهان خودتان بیان کنید: «آه، ای دختر جوان، یک بار دیگر خودت را به آب بینداز تا دوباره این فرصت به من داده شود که هر دومان را نجات دهم، برای دومین بار. بله، چه بی‌احتیاطی بزرگی! فرض کنید، استاد عزیز، که پیشنهادمان را می‌پذیرند؟ باید انجامش دهیم... بررر... آب خیلی سرد است، ولی خیالمان راحت باشد. حالا دیگر خیلی دیر است، همیشه خیلی دیر خواهد بود. خوشبختانه».

پایان...